

مخافه  
تورای  
مسی

۱۱



کتابخانه مجلس شورای اسلامی

كتاب نجوم: سلم الذهب وصيد السمير

مؤلف  
سید محمد رفیع

میرزا فتح

14 Feb 1968



شماره دہیت کتاب

2. 2. 1.

44

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

سراج المبرور

رحم الله الملك

Handwritten signature or stamp in Arabic script, likely indicating ownership or authentication.

Handwritten text in Arabic script, likely a continuation of the previous page.

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

Handwritten text in Arabic script, likely a date or signature, located at the bottom right of the page.


کتابخانه

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

مرطبات و ملات  
مع شکر



3 2 2 1







بده رساله نیمی بابت الذهب من تصنیفات  
آقا میر محمد نور بخش قدس الله سره

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله الذي قد بوار بركاته وانه ومخافته غلب كل غيابة  
اولياؤه الذين جعل مكاشفاته ومشاهداته سرار ومخفيا  
ورفع الدين من حجب التوكل الى الحق الاكبر وارتفع  
من قلوبهم غشا الحجب والغطاء وسكن في مواطن بوارطن  
المتقين والرازق المملوك ووقف خراف سريرتكون حقائق  
وكررت واقفوه على سراج نبوته خطره المعاني متمورة  
وعلى خطرتكركه لادبه انذلك الظواهر مذكورة واسلمت على  
مظاهر اسماؤه ومخافته من الله ثمرة والذكر سلا ما يتوالى في جميع  
الذوات والله تعالى **اما بعد** بيان اى غزير محفوظه  
از صفت آدم مع صفت الله است ودر اين معنى عرفه وادب تحقيق  
بحر قبايق واستعدادات مفهومة وشد كوى ذات ومخفات  
مناير را بعد ايمان شمسد ورفق بهن البقن وجهي الزكوان  
فبا وساقان الى الله اعلم بهن وعين البقن روى البقن وادب

الجزء

در باب معارفت و درجه صحنی از ایمان و در عرضی از اعتقاد یعنی  
مذاهبیان ایندلیق خود را عبرت معتبرین نمایند و حال اکثر از مرآت  
و حال بوشی غشام نشان خرسیده و در تحقیق توحید خواص ط  
و عیارات نشیده اند و در بر و جو بنوعاب بلکه افتاده نشیده  
و این عیارات مغلط است که میان احواد و توحید اعیان تواریف  
کرده و از کتب اکابر اسما کتبیات ذاتی و صفاتی و ذاتی و  
آیات و ادوات عالم تعبیه و مجزات غش و مرآت لوارات غش  
مستور نشمرده باشند و در این حال عرض کرده بعضی را قول  
میسازند و بعضی نفع بعضی را مستور نمانی و بعضی اعتقادی خود را بیان  
از این افتاد و در ادوات کتب و ادوات کتب و ادوات کتب  
آیات و اجداد و غیر و ریاضت بجزیه بوشی و تندیال کس شده  
و صفاتی و احواد و زنده اند و تفهید و جزیه شهادت و ادوات  
محرمان و ادوات و عیارات غش و اسما و زنده و تندیال کس شده  
نمانند و در ادوات کتب و ادوات کتب و ادوات کتب  
بجزیه دارند **ای عزیز** بدانکه در بوشی عیارات از مرآت  
مرآت کتبیات و عیارات کتب و ادوات و صفات و ادوات

سبعة مضیات چون بر بعضی نموده صاحب دولتی از کل انباء  
 و ادبیه ترین و مقلی کرد و نقل از شایسته های میانین بر طالع و ق  
 اشد هر ازین بر طالع نقل کردیم که کلدت است شرف کرد و نویسط  
 و بسبب می هرات کلمه و آذین جاهد و اذین الله و اذین المسلمین  
**ای عزیز** بدانکه از شرف کلمه که حضرت حکیم علی الاطلاق او را از جهت  
 تکمیل نقصان از زردی علیه بحیات ذاتی و فناء فی الله بحیض  
 غفر بی نیکند بر تهمت آن صاحب وقت ارشاد عالمان  
 واجب کرد و چون خواهد که در اسرع اوقات باقی را بچشم تربت  
 بحیات مجتبی و منجلی که در اندیشه باره و فاعله چنین که بر صورت  
 اختیار است و موقوف قبل آن موقوف اشاره بر بعضی است  
 سلوک فرمانده و آن فاعله و که توبه و زهد و توکل و همت  
 و غفلت و ذکر و توبه و صبر و مراقبه و رضاء سابقان  
 ضحوف و لایست منتقد که اقرب طریق بوصول حقیقی و  
 سرافات جلال حضرت صمدیت این طریق است چون لب  
 راغب مبتدی درش هزاره طریقت محمد علی قدم زند و استقامت  
 و درود هر چند در خواب چند و چون در ادب طریقت نرسین کرد

بعضی معانی از عالم مثال در غیبت افکند فقره امیان خواب  
 و غیبت آن بود که خواب از بسبب نهاد بخور لطیف که از معده  
 بر ما رسد و بدل لب خوابش خورشید ظاهر نایل کرد و غیبت  
 آن که ازین حضرت قیام بر لب سلیم فائزین کرد و در هر وقت  
 از عالم شهادت به علم غیبت کند هر چه در خواب دیده شود رویا  
 گویند و آنچه در غیبت دیده شود گفت خواب است و اگر چه کشف  
 در تصفیه قلب و تقویه باطن است و کشف از مراتب بحیات  
 و بعالم کلی و حضرات غیبه در حالت صحو و معاینه ادراک کند آنچه دیگر  
 از وسط سلوک خواب و غیبت در فرقین و معارضه شده تواند  
 کرد و محو عبادت از آنکه صاحب کشف متعرف بعضی از مضیبات  
 است شده کند و خوابش غمرا که نبوده و باین معنی از رغایت قوت  
 تصرف نگاشته شود **ای عزیز** بدانکه در مراتب نگاشته و شهادت  
 و معانیات و بحیات و لذت و صفات و افعال و آثار و اعمال فاعله  
 که ملک و ملکوت و جبروت و لاهوت و این است و اطوار  
 سبعة قایی و فنی و فنی و سرسی و درونی و فنی و غیب الغیب  
 و لذات و اوقات و عجایب و غرائب هر عالمی از عالم



و هر کجای در تحقیقات و هر طوری از احوال و مناسب و نامناسب  
 این معانی با یکدیگر و ظهور هر کدام در هر صحنی از احوال نفس بسیار است  
 و این چهار را نمی توان آن معانی جزو چند نفس بر سبیل انحصار و استعمال  
 محرز کرد تا مستندی خالصی از اقدس نبود و طالب در شرح و مجهول  
 منطبق نباشد **ایغیر** بلکه سیر سالکان اول در ملک افتد اکثر  
 و احوالات و بی صورتی و احوالی بود چون از این تجربه عبور کنند شایان  
 روح را سیر و طیر در ملکوت واقع شود و در این عالم معانی مشهود گردد  
 که ملک غنیمه باشد از انوارات متشکله و کجکلیات احوال حضرت  
 نور و کجکل چون در این در گذرده های احوال چون غیب ثابته احوالی است  
 در نفسی **ساحت** هر چه بر این است که آنجا بزرگ و عظمت  
 خلقوا یا اخلاق الله خلق و تحقیقات معانی و تفسیر آنجا نور است  
 متشکله چون واحد باز آید و چون از این مقام ترقی کند غفای قاف  
 استانی در مقام لاهوت کجکی ذات مغزوف گردد و فنا با به و چون  
 غفای اتم غفای که در این است نهایت مقامات کاملان تکلیف  
**ایغیر** چون حضرت حق نشد و هدایت عالمیان صاحب و قیامت  
 بعد از خدای فی الله بقای باقی که امت فرماید تا او بعد از قیامت

ازلی ارشاد و عبادان کند و بقدر قابلیت و استعداد و کس  
 از سکوته مشکلات و دلالت کامله آن صاحب وقت اقباس  
 نورانی کند بعضی را نور دان و بعضی را نور بین و بعضی را نور بخش  
 که دانند **ایغیر** بلکه نور را به معنی اطلاق نموده اول و خود  
 و نیم علم سیم صیاد از این انوارات که گفته شد ضیاء و نور است  
 و این ضیاء که قسم ششم نور است و نوعی باشد صورتی و مسمومی  
 صورتی مانند چراغ و آفتاب و ماه و دست رکان معنوی چون  
 نور نفس و قلب و سر و روع و حقی و هر طاعتی از طاعات را  
 نور است چون نور و ضم و نور نماز و نور روزه و نور ذکر و خیره و  
 در هر خصوص از این ضیاء که در احوالاتی صادر شود این ضیاء نورانی  
 پدید آید و صاحب کشف مشاهده آن نور کند چنانچه اهل کشف مشاهده  
 نورانی محسوس میکنند در رؤیت انوار در عالم مثال باشد  
 که برین است میان ملک و ملکوت و جمیع صور معانی در عالم منطبق  
 بشود و چون صورت شخصی در آینه تمام و تشاکله و آنکه بعضی از  
 اهل عقیده در کتب نور عقل را نور جوهر است و گفته اند از آن نور ضیاء  
 خود هستند بلکه بوداک آنجس را نور نامند و از انوارات معنوی و بی



جزند از اند و اگر از دماغی نماند شوند چون در جود است این کجند  
 تاویل کنند و در میان حال کردن خوانند چون از نورانی مغنوی دیده  
 معذورند **لکین عکس الاشی** حجاج این چند کلمه بکلمه بنده نوشته شد  
 و بکلمه اشخی در سر از بویه در تصریح و تمییز پیش نموده اند **ای عزیز**  
 هر معنی و توبه که در عالم معنی رخ می نماید نتیجه علی از اعمال صالحه  
 و خلق از خلق حمیده بود و نسبت از خلق و اعمال در سیر  
 مغنوی چنانکه زرد در راه و مرکب و خطوات در بر صوری  
 و از خلق حمیده چون زرد در راه و عبارات نازل چون خطوات  
 راجع و عبارات غالب چون جدوت راکب تفاوت  
 بقدر قیامات در استعدادات بود هر که ظاهر و باطنی  
 و باطنی و بی مجامع از خلق خلقی طرآن ش مبارک روح مقدس  
 لرغ و اعلا آقا که هم از خلق چون کرم و قوت و سخاوت و مروت  
 وجود و حسن و محبت و ایمان و علم و تواضع و وفا و عفت  
 و شجاعت و عطا و صدق و صداقت و سباحت و مکنه و وفا  
 و فراست و دماغ از خلق که ترک او بر سالک واجب است چون  
 نخل و ریب و بعضی و عفت و محبت کبر و ریا و حقد و حسد و لجاج

و حرص و مراء و جل و کذب و تنور حسرت تبدیل دماغ سیرت ابرار است  
 و هر که بدان قبلت از نشسته و فجا راست **ای عزیز** مگر مراد  
 است تقیم طریق در باب کلیات و عزائم خواندن از زمانه است  
 بمقت و کس از دلالت و تفریح و محبت جاه و مال و خیران بی  
 و طول مال و هر که طالب حق را بداند آشیان دعوت کند بحقیقت  
 قضا و طریق نزد دل کشف و تحقیق اوست و اگر ندانند یقین که  
 در صورت صدق یقین خود را جوده و مند سر نایط عزیز همدان و  
 سنجیده منابع میگذرانند و در حالت از باب کشف و شهود و کس  
 عقل ناضج میگویند و از اسرار کلام قواعد سلوک و اهل الله جزند از  
**ای عزیز** بدانکه سلسله اولیا از زمان سلطان الدایه و دیگرانی  
 الله عفا الله عنه و الله الغالب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه  
 الی یومنا هذا سلسله و بعضی راست و نا انقضاض عالم خواهد بود  
 و در سچوخت از اوقات ضعف باحوال بود اطن مظهر اسماء  
 و صفات راه نیاشتم و بخواجه بافت الدان کاکان و جل  
 الله متین بحقیقت عبارت از سلسله متصل است رخ و است و بر  
 اهل ایمان و کافران و مسلمانان احصاء کمال الله المتین و حبيب







به رساله المعراجیه من تصنیفات آقا میر سید محمد نجاش

بسم الله الرحمن الرحیم  
 مراد از سر و پس حضرت قاهره است که نظرات شریف بنده بکشد و از  
 سمرات گردید و روح فطریه را درین شمع کشف از غیب جمال نظام  
 غنچه و حکمته را بنده و در باب لولائی از روح مکنونی و اعیان بیرونی که  
 افلاک و اقیانوسها بنشیند و در آن دریا که درینست و کفرت از آنجا  
 عالم لا محوت که نوره است از نور و قیاسات که در لایحه بر سبب فناء فی الله  
 رسیده از آن صورت و سلام که از حضرت ملک تمام بر حضرت سید الانام  
 فضا ان یافته میرسد و از آنکه در و دردم بعد خدا که صورت  
 نامتناهی بر قائل اللهم انی انا الالهة سبحانی اعلام حضرت سبط  
 چنانی برود که بر جمع ابرار سلام از جنس و عوام بر جبر خدای نفس  
 صریح کلام الله و بقیه نقای حضرت رسول الله ص اما انفس سبحان الله  
 استرخی و انما کذب لا عیج فی لی الالهة و در شان سراج حضرت  
 مصطفی ص از روی شریعت نور علمان نموده باشد و بهر سبب برین  
 پنج که نوشته شود و آن چنان بود که حضرت حق تعالی بن حضرت رسالت

الهم

از سجده هم بهر نور و در آن بهر مقدار که در کتب بنابر اخبار جمیع است  
 بر گردان حضرت رسالت از آنکه دردم بهر نور کند شود که در کتب  
 جبرئیل علیه السلام بر کی آورد بر اقیانام با این و لایم که خود ان بران و این  
 و لایم وی از جبرائیل علیه السلام بود مانند لعل و فروزه در و در و با قوت و دیگر  
 جود بر جنوری از جبرئیل علیه السلام در آنجا بر چنین تفصیل دارد است و آن  
 بران در جبرئیل علیه السلام مانند طهر و حضرت مصطفی ص فرست که سوار شود بر  
 رسید جبرئیل علیه السلام بر آورد و در کاب گرفت و حضرت رسالت را سوار  
 ساخت و سوار بر میداشت از زمین تا آسمان و بر اقیانام و در این  
 معارج بر رفت چون تا آسمان اول رسید جبرئیل علیه السلام فرمود را در  
 کرد از زمین و در کاب و نه در آسمان بعضی از آنها و شکله و در این چنان  
 فرمود و از کاب بر آسمانی بهین طریق تا آسمان هفتم و در مقامی بر اقیانام  
 و در فضا پیداشت و در مقامی جبرئیل علیه السلام مانده و حضرت مصطفی ص را  
 ترقی نمود و با حضرت حق تعالی گفت و شنود و باقی احوال که تفصیل در  
 اخبار آمده است اهل صورت از قضا و قدر و علم است باید که که در  
 است صورت آن را بهینه معتقد باشند و در معرفت آن خصوص بنده  
 چون معجزات کفیات معراج و قبض و کفیض و قیاس و احوالی آن چنان



آنکه که گفتند نیست و ادراک حقیقت هر شیئی مفرد در هر یک  
 در حقایق خوض نمودن موقوف بر شرائط است از آنکه  
 قابلیت مقام ولایت و محبت نرسد کامل مگر که در کشف  
 و شهود و ایمان و تکیه و ادوار سبقت عینه و معرفت حقایق بخند  
 کامل آنکه نفس و شکل لغز باشد در ارتعاب مجامید در یافت از  
 خدمت و عزت و شکر و محبت خاصه و ملازمت امانت و  
 مواظبت بر عبادت و اجتناب از عصیت و مباحث محاب  
 ریاست و استقامت بر ارادات و محبت و طمأنینه مقام قرب  
 و دین صانع و مدعی دانی و علی کافی و صورتی بحسب شرایط  
 و سیرتی نرسد باطلان مجیده با برانگیختن خوض در حقایق بر نرسد  
 شرائط در عین صواب است و با وجود شرائط در درجای  
 توحید خوض توان نمود و حقایق در شایان نشود و از جهالت  
 و کمال و سلطنت و سعادت توان گذشت و بر نرسد حقیقت کامل  
 و عارفان و مبدیان و مبدی و ذلک فضل الله جوته  
 مریکیت الله و الله ذو الفضل العظیم و هک  
 الله و ادراک اینها که قول حکماء طبعی و ظاهری و شریعی

بر دو از حقیقت معراج قاصد است اما قول حکماء از بهر آنکه اگر در این  
 بنایند با دل و خلیه میگویند که اگر جسمی بر افلاک رود و خرق  
 و استیلا نماید و با دل و خلیه قاصد است که در افلاک  
 خرق و اقیام جابر نیست بنابراین مقدمه میگویند که رفق معراج  
 چنان تواند نمود که نفس با طایفه و محذوری و محظورات فکر را فکرت رفته  
 باشد و هر چه حضرت رسالت فرموده از جبریل و برحق و ملامت  
 و عکسات همه را بر استقامات و کنایات حمل کنند و این غلط  
 لبیب حامی ایشانست فانها لا تعنی الا جهل و لا یکن تعنی  
 الغلو بالحق فی الصلوة چنانکه آنکه در چند در علوم ماهر باشد  
 در شناختن حقیقت الوان قاهر باشد اگر چه زبان سیاه و سفید  
 و سبزه و زرد و زرد و کبود و داند که هر چه رنگ دارد بر آن هیچ  
 که نشود باشد و با کفر باشد اما تحقیق بخاند که زرد کدام است  
 و سبزه کدام اگر کجایی بدیم عسوی چشم آنکه را پندارند و در آن لحظه  
 بیش از آن که دوقوت یا بدین الوان نمایان رنگ نرسد بوی نمایند  
 و گویند که رنگ زرد این است شواهد معلوم که دل که آن سخن صحیح است  
 یا مقیم در این معلوم شود که هر کجی هر کس که بنایت در شناختن



تحقیق آن قهر است عقل و کلامی نمی باشد  
 عاقلی که بر نوعی سیناست و در مطلق وجود و عوالم جزئیة و کلیات  
 و عوالم کلیه هیچ نیست و لذت و وجود و حکومت و ملک  
 و ناموس و در تحقیق آن محاسن بعد از این برین و بعضی  
 اینهاست یعنی گفته که آنکه که نعم و نعم در هر دو موالید غنیمت  
 که عالم ملک عبارت از آنست باشد قطره است در دریای بزرگ  
 و کجی که عالم حکومت و وجودت رسیده باشد و نهایی بی شماری  
 از اندیشه باشد بد است که وقت چنان کمی برابر است و وجود  
 چه مقدار باشد اگر نواختن و رفت و مواد و بزرگترین سببی  
 در عرض یکا و بنوعی است در برابر عالم و وجود مطلق که فهم  
 حکمای طبعی از آن قهر است که در کتاب انوار حقیقه و دقیقه نمایند  
 که بکس شریعت بر ایشان نه فرض است و نه سنت چنانکه  
 بگویند که حضرت رسالت صلی الله علیه و آله با حجب کشف مغربی  
 بمعراج رفت و در پیداری رفت و دلیل بگویند که اگر بروی  
 رفته باشد و در پیداری رفته باشد میان حضرت رسالت  
 و ادوی است فرق نباشد و کمال ایشان آنکه در باره

لکن

حضرت رسالت نه شفق نموده اند و او را از ادوی است  
 و نموده اند و حال آنکه این نوع ادوی که حضرت رسالت را نموده اند  
 معراج و نحوه از محرم که بگویند باشد و محقق گفته است و از این  
 سبب بر سبب اعراض میگذرد یا کل الطعام و میشت فی الاشیاء  
 از فقر ای این آیه شریفه معلوم شود که در شان اینها و او را  
 و عقوبات موعظه و جاهلان که بسبب بزرگتر بخورند و دلیل آن  
 اسلام است جز الله نور و وسطه و طریقه و عندال و و طیفه و باب  
 کمال است انون بدانکه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم  
 بمعراج جسد رفت اما حجب لطیف کشف مثالی و حالت  
 غیب رفت که بر حجت میانه خوارت میباری و از این سبب  
 در اول حدیث معراج گفت یون النائم و الیقظان و در آخر  
 همین حدیث فاستقیظت فرمود چون نوم غیب بود  
 غیر تعظیم انداز نوم آمدن استیفاظ است و از غیب استیفاظ  
 استیفاظ است انون نشخاف نوم غیب و حجاب نورانی  
 تا مرتبه هر که نوم معین گردد و بر خفت غیب میروند کرد اما  
 نوم عبارت از آنست که کجاست لطیفه از طبعی که در عده باشد



بره قضا عدو و جو کس ظاهر را در چش نکاس از حال خود  
 که ساز آن حالت را نوم گویند و هر چه در آن حالت دیده شود  
 زو باشد اما غیبت عبارت از آنست که از عوالم عایض  
 فایض شود و لذا از آن فیض بسبب که جو کس ظاهر شده  
 صاحب حال از عالم شهادت به عالم غیبت کشد و کمال را  
 غیبت گویند و هر چه در آن حالت دیده شود مکاشفه یا مشاهده  
 باشد اما صحو عبارت از آنست که از عوالم عایض فیض فایض شود  
 و جو کس ظاهر را که مشاهده صاحب وقت به عالم معنی و صحو را به  
 آن حالت را صحو گویند و هر چه در آن حالت دیده شود معانی باشد  
 چون نوم غیری دارد و زو یا که پیغمبر وی است مقام او بی است  
 چون غیبت مخصوص انبیا و اولیاست مرتبه مکاشفه و شهادت  
 که پیغمبر وی است از مرتبه زو یا عدلست و چون صحو و صفا  
 اکابر انبیا و کمال اولیاست مرتبه معانی که پیغمبر وی است  
 من جمیع الوجوه از مرتبه مکاشفه و شهادت اعداست و چون  
 غیبت در کو جو کس ظاهر مانند نوم است و در زو اول  
 فیض مانند صحو یا بر این مقامات غیبت من حیث الزمیه برزخ

باشد

باشد باین خواب و بیداری و صاحب غیبت من آن نوم و صحو  
 باشد اما اگر نوم خودم است که مرتبه خواب الهی بخشد میکنند  
 و چنان بیدارند که من آن نوم و الیقظان عبارت از آنست  
 غلط محض است چون مرتبه نوم و غیبت و صحو معلوم شد  
 بدان اینکه الله بروج القدس که آن معراج حضرت رسالت  
 که حرام شده اند در حالت نوم شود و در حالت صحو بود و در حالت  
 غیبت بود و بجهت حفظ نوم و بروج حفظ نوم و بروج  
 بجهت بود بجهت یطیف که از زو یا فعل آن جسد در افلاک و فضا  
 و انسیام لدم باید فی الشکل چنانکه در آیه صورت در بروج  
 در آیه که آن دینه در حج مقدار یک برک که در بروج من باشد  
 در آن دینه هیچ غرق و انبیا لدم باید میان یکس صورت  
 در بروج و جسد مثالی حضرت رسالت در افلاک و بروج  
 مجروح و لطافت است از هر آنکه آینه عکس در بروج رسالت  
 و عروج حضرت از کثرت فوات و آینه از جهت لطافت و صفا  
 فی بکله نشانه حق با کمال میزان یافت اما معرفت کماله العوالم  
 مرتبه بر کشف و شهودات و زو و جمیع مکاشفات است



که اولیا الله در نه انجا و الله اندکی شایسته مکان نمیدانست که  
 حضرت رسالت بر او برتر گرفته است و حق در جواب و دفع  
 در جنت و حق در محو و حق با جسد انبی حید سیران و طرانی  
 در آنجا که اهلطه داعی و انرف و افوی از آن سیران و  
 جلال است که با جسد باشد اگر چه آن جسد از نور باشد چون جسد  
 یقینی است در محققات بعد از اوست اما اهل طرانی که بر  
 عالم محسوس عالمی نموده اند و طبیعت ایشان محسوسات نعمت و  
 و متانی است چنانکه آن جسد اند که هر چه محسوس است بر محسوس  
 نیست که در وجود حق این جهان غلط از محسوس کنش تواند بود  
 اما در محققان محقق وجود لطیف از وجود کثیف اقدام داشتند  
 و حدیث اول ما خلق الله العقل قول سید ابن طاووس علیه السلام  
 و ایشان را شایسته است که عاقل و عیان اهل عالم محسوس باشند  
 و ایشان اصحاب علم و حکمت و کمالند و الحجه به خطی و نصیب  
 اقامه میداند و عیان اهل معنی اکابر انبیا و اولیای اند  
 که در باب کشف و عیان و محققات ایشان را می بیند و میداند  
 و آیه صوفیه و عبده و کما عبد ربکم انما عباد الله

نکته

مدح اولیا علی رضی الله عنه و سلم و معنی ما شفیق  
 رزق از برای او است و او است که کشف اعطای او داد  
 یقیناً آنچه در محال پیش از اوست فرموده مرشد علم اهل حق و  
 حق اهل حق است نموده مجتهد علی طین کت انبیا است  
 و دفع مرید حضرت رسالت نزد مجتهدان صبی بر خوار است  
 و از روایات و اخبار بوسطه شنیده اند و نزد مرشدان  
 حق بر مقامات است که خود را نمی رسیده اند و لکن شفا  
 و شفا در معانی از او دیده اند چنانکه است بی باوه و جام  
 با بریه بطایقی قدس است و سر و دیده که از بالایی عرض می فرار  
 سال برده و هنوز مقدم حضرت رسالت رسیده و بر سر کاران  
 شرب انوار ربانی نور الدین جعفر جانشین قدس است و سر  
 و دیده که از بالایی عرض می فرار سال از کجانی که سر و روی  
 از سال از کجانی با شد بر این مودب حق بای حضرت رسالت  
 رسیده و بر مظهر حق است صدای علی الله بقدر فی روح الله  
 روح دیده از بالایی انوار سال معنوی پر و از نور و شرف  
 حضرت رسالت رسیده و دنیا دوری پیدا شد و حضرت رسالت



اشارت فرمود که در ای دریا من آنحضرت در آمد دریا می  
 نور و شمس سال در آن دریا سباحت فرمود و عجایب و خوار  
 لب و شهادت فرمود آنکه برون آمد حضرت رسالت جهانی  
 وی را بوسید و فرمود ای فرزند باغ ما رسیدی نوبت بکر  
 از بلای عرش نه نمود و فرمود هزار سال سیران نمود در انوار  
 و تحیات انقدر مشاهده فرمود که ما لا یعین راکب ولا  
 اذن میبیت ولا خطر علی قلب بشر و برستغفر  
 بجز در معوی علی جوزی قدس اندر شرف نوبی از بلای عرش  
 سبید هزار سال سیران نمود و از آنکه شنی شود و چون بر در خلوت  
 این چراغ و تقویر اینو فرمود در شرف وی چنان بدم که آرزو  
 نهایت ملک در شده است و در هر جمیع ساحت دیگر وی را  
 احسنیم ریاضت نخواهد بود گفتند شنی سر قد قنات تو  
 از سیران خود استاده مشو پیشتر بود که این راه بی پایان است  
 که میری الله نه سیران است همان شب رفت و سیران  
 نمود تا انعام و لذت انعام ده هزار سال گذشت و عجایب  
 و خوار لب و شهادت و در آنجا سبید هزار سال دیگر گذشت

بنام خدا

باز در آنجا سبید هزار سال دیگر گذشت آنکه آمد بر در خلوت  
 این چراغ و تقویر اینو فرمود و گفت اگر شانی گفتند که دیگر  
 سیران چنانکه در این عالم مانده بودم این زمان که من گویی بر  
 کار کرده و راه دیده ملک کردن خطاست بر باید راه را  
 شمارد و در عینا درین دیدار و من لا شیخ که فتنه  
 الشیطان جمع علیه جمیع مرشدان است دیگر سبید و فغانی  
 در مکانی طیار مریدی فی نشانی سرست شراب جادوانی  
 محمد هدای ضاعت اند کل یوم چنین بختیانه و دارم برکات  
 مقامات و عالیه نوبی از بلای عرش شست و هزار سال سیران  
 فرمود و فغانی فی اللیالی و مشقت هزار سال فی بانه  
 و بعد از آنکه در نصف جمیع صفات کمال هو الاول  
 هو الآخر هو الظاهر هو الباطن و هو کل شیء علیم  
 لبس کتله شنی و هو السميع البصیر نوبت دیگر نه صد  
 هزار سال از بلای عرش سیران فرمود و این نوع سیران و طیران  
 سبید و تقویر باقی عالمت و بختیاست وی در بیان نمیکند  
 جمیع معراج و انقدر گفته شد تا خوارم و غوام اقوام گمان نبرد

که معراج حضرت رسالت صخره کعبه باد و نوبت است  
 باینست عروج آن تا عرض مشربست احوال انبیا و پیغمبرین  
 هر چند شناسند و احوال اولیا را بخیر نفوس تراکیه و قلوب صافیته  
 اولیا و برسانند لا یجمل عظامنا هم الا عظامنا هم و احوال  
 اکابر این خیر کل این درین باشد هم دلی را ولی تواند دید  
 مصطفی را علی تواند دید چون دلی را هم ولی تواند دید ز آن  
 خدا را جز خدا هرگز نمیدانند فانی فی الله شود باقی بالله خوانند  
 شد و هرگز موجب خلقوا یا خلق الله و متصف بصفات  
 الله گردد و لذتها الله محروم گردد اگر مطلق شود مطلق  
 به معنی مقید جز مقید بهی نباشد تا بر این معنی مظاهر کلمات  
 آثار و افعال و صفات و ذات در زبان شریفه باشند  
 در لباس شرف و قلیل من عبادی الشکور عبارت  
 از این است انبیا و اهل معنی باقی بر حقین  
 پرستند فانی بخود و بدوست باقی برین طرفه کشند و  
 جسته با اشیاء و مشیون و بالاد و احوال پان  
 حال آن محو است انون بران زد ملک الله نصیبان

عاشقون

الطاهر

الطاهر لیس و عروج و ترقیات این اولیا اگر چه نباشد و  
 عینیت الهی است اما عینیت الهی اولاد بر اعیان باشد و عین  
 جمیع در مقام آنرا اقتضای اعیان باشد خوانند و از اعیان ثابته  
 بر ادوار طبعه و جنبه فیهان می باید و در مقام آنرا سعادت و  
 شقاوت ازلی خوانند و از ادوار بر حسب مظهر فکریه فیهان  
 می باید و در مقام آنرا محبت و از ادوار طبعه و جنبه فیهان  
 و از اجسام لطیفه فکریه بر اجسام کثیفه فیهان نازل میگردد و  
 اعمال حسنه و سئیه و از اهل حق حمیده و ذمیه میگردد و در اجسام  
 از احوال و محبت خوانند از این صفات مسمی می شود  
 که ترقیات است لی نظر باینست قرب نیای از اهل حق  
 مرضیه و اعمال حسنه و آن گفت با بر این معنی حضرت رشت  
 فرمود که السلف معراج المؤمن یعنی صلوات من معراج  
 و معراج من معراج است و معراج من معراج معراج است ای بابا  
 کاملان از اینها و اولیا که جمیع خاطر و صدق و اخلاص کامل  
 و خشنود و خشنود تمام و از هر چیزی بکلی است و فانی ماسی الله  
 نازی نگذارند و از برکت آن ناز مقبول عروج بر برکت



و بر درخت اشاق افتد و چون بعضی بر شد کامل تغییرش  
 رساند بر چوب من **فعل میقال** **دوره** **خوگاره** و **من**  
**فعل میقال** **دوره** **شتر گره** هر فردی چیزی که دیده باشد  
 واحد البعد واحد بهر زبان فرماید که هر یک صورت کدام عمل  
 یا کدام نیست یا کدام فعل است چنانکه باشد بیان واقع فی ریا  
 و شفا و صاحب و اخبر غایب دانند که آن فعل یا قول یا بیت  
 یا نطرا فکر از روی در شده است و غیر عالم است و تحقیقات  
 دیگری بر آن اطلاق نه داشته است یا بر بعضی بی شک را  
 که آنچه بعد فرموده بجهت و یقین است و هیچ استنباطی در خاطر  
 صاحب واقع نماند صورتشالی معانی متشابه بدین نوع باید شناخت  
 تا چنین تغییر و تا و بلاخره اعیان دنیا و کمال عدل اولیا فرماید فرمود  
 از هر آنکه صورت مثالی هر شئی شخصیت بر آن شئی بسیار  
 باشد که بعضی بر صورت متشابه شود و که صورت محتمل و معنی  
 باشد چون صورت صورت بر معانی مخصوصه و هر معانی و صورت  
 بر صورت مخصوصه و ندیم نیست بفرض و معاشق عارف  
 صاحب تجربه و تغییر و تا و دل معاشقات سالکان را کما هر حق

تواند فرمود و چنانکه بعضی و مخصوصه لغوی را زبده در احوال استبسیا  
 و ادویه مانند معراج و غیره و خودی نمودن و اگر صورت نفس و خود  
 غائی باعث شود و خودی نماید در جمیع الباقی باشند که صورت  
 سیادت بنا به عقیده اهل الله که رسیدن شریف شیرازی  
 بر سبیل روایت از حکما و فضلا و آنچه فرموده است شاید که  
 معنی بر عین خودی بوده است و محسوسه در آن باب غایبی فرمود  
 و یقین و تحقیق آن فرموده و از آن فرموده در جمیع الباقی بوده  
 و حال آنکه از حدیث و تحقیقات و انصاف و دیانت و بی نقصی  
 آن نبود که بفرمود علم یقین در امری شروع نماید از جهت روایت  
 آنکه فرموده چون بیان معراج تمام دنیا را آدم و اولیا و قائم اولیا  
 تواند فرمود بدان و گفت که بعد از احوال آنکه شرف علی الدنیا  
 و الدنیا علیه السلام که هر دو از مسجد حرام مسجد اقصی گردن  
 صورت انتهای از علو است معانی از معانی مقامی و امانت  
 کردن در عازان دنیا را صورت آنکه در امت و انجمن است  
 و رتبه دنیا که اولیا و علما و ربانی اند بسیار باشند چنانکه  
 یکی از اولیای امت دید که دو بیت و خود فرمودی در شرف

محمّدی باشد از زمان زکریّا تا آنکه در زبان ربک حاجت صورت  
شالی غار است برین دایام صورت شالی حضور ظاهر بحقیقت  
تمام است و افروزی زبان در خواب برکت صورت منقلب صرف در آنکه  
و محبت و خضوع و خضوع و ذبح کامل سخن حکمی است و ادبی اسری  
الله است در نماز و رسیدن زبان صورت منقلب لغی خواب برکت  
در وقت احلام و آوریل جبریل بران را نمودن در واری صورت  
منقلب علی با نه است و رفتن بر واری عراج صورت منقلب برکت  
بدین پنج خطبات کرد و پنج و یکصد و سی و غیره از عالم خلق  
عالم علوی دل در رسیدن به آسمان اول که فلک قریب صورت  
منقلب رسیدت مقام صبی و گشتان حدیث در آسمان را بنیادی  
جبریل صورت منقلب است بیکری که بنابر گفته باشد  
در رسیدن فلک عطارد صورت منقلب نزقیت در اطراف  
بسیب نظر در معرفه الله که نظر ساعتی خراسی عیاله رسیدن  
اشارت دانست در رسیدن فلک زهر صورت منقلب در  
در کلمات محوی بسیب ذوق دانندادی که در محبت حق در آن  
ظاهر شده باشد در رسیدن فلک شمس صورت شالی نزقیت در





روی اهل جمیع انجمنی دلیل واضح است بر آنکه عروج مثالی است  
 که اگر حتی نبودی در آسمان اهل جمیع را مقام نبودی چون محض است  
 که مقام اهل جمیع اصل است و این است دیگر آنکه یکی از ارواح حضرت  
 رسالت که در مروج خایه وی بودند بفرموده که ما فیض جسد  
 خجسته چون جسد حق کثیف معفو و نبود علی ائمه آن جسد  
 مثالی لطیف بود که عروج نمود و دیگر آنکه در قرآن کریم حضرت عیسی  
 علیه السلام عروج حتی را معفو و نبود است چنانکه در آیه کریمه  
 نَبُذَوا وَ قَالُوا لَنْ نَبُوءَ لَكَ حَقٌّ نَبُوءَ لَنَا مِنْ آيَاتِنَا  
 نَبُوءَ مَا أُولَئِكَ مِنْ خَلْقٍ وَ عَجَبٌ فَجَعَلَ  
 الْأَمْرَ خَلْقَ الْفَخْرِ أَوْ لَيْسَ فِطْرَتَهُ كَمَا رَفَعَتْ  
 عَلَيْنَا كَيْفَ أَوْ تَأْتِي بِاللَّهِ وَالْمَلَائِكَةِ قَبْلًا أَوْ يَكُونُ  
 لَكَ حَقٌّ مِنْ رَحْمَةِ أَوْ تَوْفِيقِي أَلَيْسَ أُولَئِكَ قَوْلِي  
 لَوْ كُنْتُ حَقٌّ قَوْلِي عَلَيْنَا كَمَا أَفَرَّقَهُ فَلْيَسْتَجِابْ رَفَعَتْ  
 هَلْ كُنْتُ إِلَّا بَشَرًا مِثْلُكُمْ وَأَعَادَتْ ذُو الْعِلْمِ مَقْدَمَهُ  
 همه شاهدند بر آنکه حضرت رسالت هم بروج جسد لطیف عروج  
 فرموده است اما جمال اهل ظاهر مقرر و مظهر است که جسد

کثیف

کثیف عجزی مانند یک رفته است و دلیل عقل و عقلی کثیفی  
 بر آن ندارد که همان ندارد و دیگر آنکه باطن اهل ظاهر و باطن حضرت  
 رسالت همیشه درستی بود و آن موعود مشهور در آنکه نبودی چون  
 هجرت نمود از مروج طبع است حضرت رسالت در زمان  
 هجرت اتم و اکمل از زمان موعود باشد و در زمان هجرت  
 جمع بود است که حضرت رسالت با صاحب خود شب  
 رفتند در روزی در قمار محض شدند و شب دیگر رفتند تا رسیدند  
 با جواب انشروی بگزار کردند و بعد از آنکه روز از آنکه بدیدیم  
 رسیدند از دشت با فدا که با جسد کثیف هجرت نبودی با سستی  
 که حضرت رسالت در وقت هجرت که از اثر گفته معذورون  
 واجب بود در یکجا از آنکه بفرستد یعنی تا هم بر صدر نبودی از اهل  
 که هم از مجاز جبهه اهل مدینه نبودی چون حق است که روشن  
 آنحضرت از آنکه بفرستد بفرستد و از آنکه روز نبودی است بر سر  
 که عقل وی سده است باشد تعین دانند که عروج بر اهل است  
 بکثیف بلکه یک ساعت بکشد مثالی تواند بود و دیگر آنکه اهل  
 حدیث بگویند که حضرت رسالت را دو موعود نبوده است



یکی در خفا و یکی در بیداری آنکه در غیر بیداری در آن باب  
 اخبار دارد و در آنکه و هو انهم و کنت بین النائم و  
 الصائم در آن حدیث است یقیناً و ما هذجد  
 صحت آنکه بگوید زبیر دیگر در بیداری بوده است پس حدیثی  
 یا ایاتی یا دلیلی ندارد که بر عروج در حالت بیداری و دلالت نماید  
 که آنکه در خوابی یا بر بعضی مستند که سخن راست از خواب میگوید  
 و سخن بنویسد بگوید و در غلبه ایشان چنانکه معلوم است  
 درین رساله در این باب و حال آنکه هیچ معلومی درین رساله  
 بهتر از این نیست و آن فکر که ایشان خواب را تصور نموده اند  
 خصصت و شرف آن فکر باطل درین رساله در جهت  
 خواب از حد و حد گذر شده است و خواب کامل تمام یافتند  
 و در جهت انداختن و تخریب و تخریب خواب که در آن فرموده اند  
 بفرموده در جهت بهتر نمایند اگر چه افزای نقصان بر رساله  
 و در این رساله است افزای اصرار و اصرار از آن افزا شود  
 یا ضعیف که اکنون همان کلمه بر بادی رود و شکر حضرت  
 رسالت است پس درمجموع می نمایند و بگویند که نور محمدی است

در این باب

و بنده اند که نور بنار شیطان است نور محمدی نوریت عمومی  
 ایشان که خداوند با کجی مشاهده آن نور تواند فرمود و این سخن از  
 آن نور شده است که معلوم عبادان کرد که شیطانان بی ربانیت  
 و کجی نفس نکاه بره تواند ساخت از آن نور همیشه بطریق  
 اولی حکایات و روایات کاذبه تواند برداشت بنابر این  
 مقتضات باید که بر سخن نقلی که مرقوم بریل کشفی یا عقلی نباشد  
 و عقاید نمایند و یقین دانند که پس در این حدیث خود را از حد گذرانند  
 و در گذشته اند و محال بر زمان ایشان را مقتضای خدا شده اند و  
 در امر و فی آن عالمان عالم ضرورت بنابر اعراف فاسده  
 حکایات گفته اند و کتب نوشته اند از آنچه حضرت رسالت  
 در سال حلت سفارش است را کتب الله و عرق فرمود  
 بحاکمان این تا و لای فیکم القتلین کتاب الله و عرق  
 الا فیکم ایما فیکم احبلان لا یقینان ایما  
 جوهر القیصر حکم از عهده و کتاب باشد که سوار و جمع علیه  
 و یقینی قطعی است و حکم امام مقتضای باشد که بر وجه  
 الثامن معادن کعادین الذهب و الفضة و غیره

برحقان اصدق مجبول و از زبانی اصدق معزول باشد و حجت حق  
 و حق معنی صدق و دایم و حجت و علومت مجبور درین  
 است بعد از حقیقی بساط شریعت که برانند بقیات لایق  
 مستقیم نادان و استعدادهای مشتته بعد از تب و در بیان قیاس  
 نگرداند و غیر کسبی رسد اندازد و خبر استانی برانست محمدی  
 بخار و با حجت شریعت ببرد و بنای دین مندر بر  
 فکری پیوسته بمالمر اگوش که در حجت علی دال او کوش  
 در شرق تا یوسف کریم است علی دال او عالم است  
 من مانت و کم یوسف امام و قائم صاف متبعه جاریه  
 حدیث صحیح و بران مرید است بر آنکه طلب لایقانی که بحقیقت  
 جل الله متین باشد فرض عین است به دلت دور و زده  
 دنیا و مطلق گذرند بی بقا فریفته شدن کار و دل نیست  
 نیندمم که حجتید فرخ برشت بر حجت بر سبکی بود  
 درین حجت چون مایه دم نند که نشسته تا چشم بر هم زدوند  
 که چشم عالم بیا زوی زور و لیکن بزدیم با خود و بگو  
 از احوال ملک و سلطانین که نشسته یا باید نمود و عجب باید کرد

سر باید غر غر در میان و طای و عدلی نباید حجت  
 و در ک غرور و در میان نشأت نفسانی بسیار نباید حجت  
 غرور است این دور و زده زندگانی بخت گذران و کردار  
 حضرت کربا به حجت عظمت سرور سلطان آل عالم و  
 حقایق اشیا برسان و بگویند محال و دنیا شمس الله تعالی

والله اعلم و انت الکریم

در تحقیقات ابر سید محمد

نور بخش قدس الله سره

فی شهر فروردین ۱۲۸۴

۱۲۸۴



فقد يولد منها يحيى يحيى ع موفد رب العالمين في العالم الرابع عشر

بسم الله الرحمن الرحيم

ای پدیدار از پدیداری وای آشکار از آشکارایی پیدایی  
با نهانی سازگار و نهانی نوجوان پیدایی آشکار نه پیدایی تو در  
پنهانی در میان و نه پنهانی تو در پیدایی بر کران ای هستی که هیچ  
نبی درستی تو فرو ناید و هیچ نبی هستی ترا نشاید نسبت هستی تو  
باینستها کل حرم هوایی شان و نسبت نیستی با هستی تو کل  
من علیه افانی که تو در انزل واد بر کفرا از نوره و تبر از در صافه  
و نسبت اندک و بسیار حق آن یکت ترا اندک تا بر تو نخواهد  
هم پس نیست که حضرت عزت ترا در اوار است و مستلش  
ست که در خباب تو بر کار است و در تو در پدیدم حضرت تنگ  
و با کان حضرت تو بر دران حامد انت کما انتیت و شاه

نادر

و ما دمیت از دمیت قطره بدیت جمال کنت پدیا  
و ادمیت الما و اللین در بند نهایت کمال و کن ربوبی  
الله و خاتم النبیین تا فرغند داعی من ابایت و قیم الکونین  
و میامع فاحش الی عبد الله ما اوحی محرم سدرای اسرار  
صد مغفوه مصطفی محمد مصطفی علیه الخیرة و شهاد و مدبر الال هزار  
آنسیرین را بهی که آئین و باران کریم از کصف لیل و صفت  
کریم و دلگشایند با و بجان عزیزین کن بکرمی است بخت  
البقیس فی موفد رب العالمین حضرت عزت از غوازی غیب  
برین صفت که کرامت فرموده و مشتمل بر هشت بابی است  
در ای هشت و هر بابی از او مشتمل بر چهل و دو بابی و لطائف  
و تزیینات با این است باب اول در ظهور ذات متعالی  
و تعالی و بیان مقام معرفت باب دوم در ظهور صفات  
باری تعالی و بیان مقام علم باب سوم در ظهور و مراتب آن  
و بیان مبدء باب چهارم در وحدت وجود باری تعالی باب پنجم  
در علم و انوار و کرامت باب ششم در افعالی و کرامت و جودات و صفات  
باب هفتم در حرکت و تکلیف و جبر و قدر باب هشتم در معاد و مکرر

حقیقی و بیان حقیقت قیام بر ما واجب بعیرت پرشیده  
 نیست که بعد از محو مشکلات و مضللت نظری و ماده اشکلات  
 نوحه و محکم و حکیم بخیر است در این ابحاث و انضال با تعالی  
 و این که بجهت رسیدن بر حق عقل و فعل و ذوق و عین  
 بر حقیقت از حقایق و انبیا و بر دعوی از دعای دو کوا  
 عقل و فعل و عینی بر مان و وضع و قرآن ناطق قایل گشته بر این  
 سبیل معانی گشته بعد از تحصیل علوم عقل و فعلی استعداده  
 این نوعی است از ذوقیات و دیگر شرط تجربه باطن است  
 از امور عادی و خلوص از ریشه عقل و ترک شکوک من  
 جادول فی الله یغیر علم و یغیر من اصله الله علی علم  
 و قابل بسیار در هر کجی از ابحاث که در الفاظ غایت اختصار  
 و شهادت و در بعضی از معانی سر و احوال مقصود و الله  
 یجمع بیننا و بینکم و هو خیر الحاکمین پس قول در ظهور  
 و ادوات و جو حضرت عزت تعالی و تقدس که مقام معرفت  
 مشتمل بر حقایق حقیقه هستی حق تبارک و تعالی پیدا تر از  
 هستی است که کجای است و بیانی مستیها بدست

الله نور السموات و الارض حقیقه و دلیل هستی از حقیقه  
 خود است که چگونه از نور است و ادوات و دلیل را از  
 هستی از نور و او که کفایت نور است علی کل شیء شهود  
 حقیقه هستی از تعالی نمانده خود است که نمانده از حقیقی  
 خود است نباید از الله شک فاطر السموات و الارض  
 حقیقه بر نفس که است از نور است با نوره با عقل مدرك  
 هستی خود است بیا انسان علی نفس بصیرة و آن  
 منیرم و ادراک هستی عقلی است که عام روشن ترا حقیقی بود  
 و فی انفسکم افلا تبصرون حقیقه ادراک هستی حقیقی حق  
 که عرف و ادراک است مقدم است بر ادراک نفس که ادراک علم است  
 و الله غایت علی الامر و از هر چه بسیار حق را است در میان  
 نفس فرمود و کتب بسیار بعد از معرفت بود و الله فاشبههم  
 انفسهم تمیز ادراک بر سر و سر نور و نور شایع و معرفت  
 نماند و با آنکه شایع از غایت ظهور در احوال و غایت غایت با نوره  
 انکار الی الله نور است که در همه ادراک شایع بود و آن قیاس  
 باید که در نور عقلی نور عینی الله نور و معرفت نور





ربه ظهور وجود خود و در این جهت در شرف انوار انوار عالم با معرفت  
 حاصد شمس فرمود که از صفات سببی است و این مرتبه  
 الا فی سبب حقیقه چون در علم این ربیت نهایت سید  
 و صفات و اسما با کفایت ظاهر شد و عرفان بطریق حقیقی تعقیب  
 معاد است و اذا خذت ربک فی ادم من ظهور هیه  
 در تمام و استمدادهم علی انفسهم السبب بریک فالوایلی بجهت  
 ستموال معذرة الله در معرفت است و از این جهت باید که این ربی  
 را با مکرر و سیر بر عرفان غرض می آورد و لکن مستلزم من است  
 لیقول الله حقیقه گفته شد که معاد بر وفق مبدء و معانی بود و در سید  
 ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و در معانی با و فی الاله  
 و الاخری علم کن و حقی و سعیت کلش است باب حرم  
 در ظهور صفات باری تعالی و در بیان مقام علم حقیقه که چون حق  
 که در آن مستی بخردی و کلی سببها فرود است باید در آن که  
 و قهرا در آن سستی خلق مطهر و ائمه در آن بخردی بود و این مقام  
 معرفت نفس او که بکف بر یک لایحه علی کلشیه مشهود  
 و الله نور السموات و الارض یبین ان الله است و کلام

بکسر این بود که مقام سید است و آیات مستقیم اما تا فی الاله  
 و فی انفسهم حق یبین لهم انه الحق و فی انفسهم انوار  
 یبصر و یمن عرف نفسه فقد ربه یبصر و یمن  
 مقام مکرر آیات تنزیل و اخبار و آثار در این قسم دارد است  
 از آنکه با جهام فریب و تسلیم در آن که در آن که در آن که  
 بر سبب است از آنکه بیان کرده شد و انما انت مذکور و کل انما  
 تذکره حقیقه نفس در آن که در آن که در آن که در آن که  
 که قصور حاصل است که در آن که در آن که در آن که در آن که  
 لا تقدر و فی ذات الله که در آن که در آن که در آن که در آن که  
 آیات و در این سبب تفکر آیات حواله فرمود که و یبصر و یمن  
 فی خلق السموات و الارض و فی انفسهم و فی مکنون السموات  
 و الارض حقیقه در آن که در آن که در آن که در آن که در آن که  
 یعنی هم که آن سبب است و این مرتبه و بعد تمام یبصر و یمن  
 و هم که یبصر و یمن فاعلم ان الله یبصر و یمن در آن که در آن که  
 در آن که در آن که سبب با انما الذین امنوا امنوا بک  
 زبانه و نقصان ایمان بلکه حقیقت ایمان که صدق است و تمام



مخدومین را در این مقام بود و لیکن ادوایا نامع ایما نیم ماحده  
 سبب و علت غریب در کجا و کجاست و مشهورات و ظهورات  
 با صلیح این قوم ظهور برتر و وجود ادراک ادراک است از آنکه ادراک  
 بسط نظریات و تفصیل مایل کمال و غرض و غایت است که مقرر  
 نمایی که نفس وجود مکرر است و بواسطه حواس که متبادر است از مشاهده مکرر  
 خویشتن را مطابق کرده و ادراک و توفیق حاصل شود و متعجب غریب است  
 که در مقدمه با عقیده اند بعضی که و اعتدال جوارح و استقامت مزاج  
 مایل شود قائم و حاکم للذین یحفظوا فیض الله اشارت است  
 بدان و علم یقین بر تشریح عین الیقین و عین الیقین بر تشریح عین الیقین  
 رسد و از این جهت در تشریح الیقین و نظریه که مکرر و مکرر است و تفکر  
 مکرر و غیال نظر و افعی ملکوت السموات و الارض حقیقه  
 مایل غلط و محال مندرج است ادراک ادراک است که نسبت به وجود ماحده  
 یعنی ظهور و در ظاهر مایل مکرر و عینی و اعتباری است و اینجا مکرر و تکرر  
 و از این مبین شود و اعتدال است که شمع مذامب و جهل مرکب  
 از این مقام است و اذ ادیکو و الا بدکون و اعتدال است  
 با دراک نظری را نسبت کلان الناس اقله و اقله جمع

الله النبیین مبشرین و منذرین الی فما اختلفوا  
 فیہ فشیکل یمن الشیء و شک و این دیوه و در حث  
 در دانه و آب و در زمین و مفاصل و این علم و ایمان و نفوس  
 مکرر و در افواج و این اسباب است و این علم حقیقه و کثرت  
 و کفایت فی القرآن للذکر فعل من لیکو حقیقه  
 اینجا نفوس ادراک که معرفت معنی عبارت است از نظری  
 و محنت عام است ادراک ادراک که علم است مستند  
 به درک اعتدالی و سیر و سیر و محنت عام است  
 و فاعلف الحین و الا لیس لیس عین فاعده  
 مظهر این محنت و این مظهر محنت عام است که المؤمنین  
 و وف و حیم حقیقه مبدء این مظهر و در عبارت و کثرت  
 و بعد عینی است که تعلیم از نسبی است که کثرت مظهر مکرر  
 الله یمن و از این سبب یقین که تمام و صحت و کشف  
 حقیقی صادق مکرر و اعتدال و یک حق یقین الیقین  
 حقیقه و اصل مایل در وقت استغراق مقام معرفت الیقین  
 بر دانه که مکرر و حواس داخل و خارج مایل مکرر و محراب شود

که آن تراف و لیکن انظر الى الحیل فرغ چون مشرک شود  
 چه از شد و بکلی بجز برین حال و حال بایات نزول کند  
 اعلیٰ منزل و آنچه گری نزد و همان در میان آن خرد بطریق اجمال  
 مکن نشود قاصحی الی حدیث ما اوحی حقیقه غایت علم  
 یعنی ادراک ادراک عدم ادراک است هر قدر که حقیقی غرضناقی است  
 و عدم غرضناقی و این عدم ادراک ادراکی نبود بی ادراک ادراک  
 عدم ادراک در این نسبت حیرت و استغراق حدیث در درک ادراک  
 و از اینجه که با عدم ادراک بکلی غفلت مانده و در حقیقت  
 از اینجه مستور کرد و محسوسات و هم در قوت  
 شمران که بعد از این حالی است که از مقام مرتبت که شرک  
 حقیقی است فرغ شود و فنا درک ادراک در درک  
 آنچنان که مستطاب هر کرد و قوت بعد از الاوض غایت  
 و قوت و قوتی است و کما کلما التعلل للکنت تا از این آن  
 از اینش رکوک و کما رافض و غیر آن حاصل کرد و در  
 حقیقی برلی و ابی بخش بخش بخش ساکنان رسد که  
 من الملک البوهر و از غلای فانی حقیقی صدای خسیر

الحی

که لله الواحد القهار مشرک عقل را ادراک این شهرت  
 غرضات حقیقی است نسبت با حقیقی دیگر با چون آنکه است  
 نسبت بالوان و با طبعت موزون نسبت با موزونات  
 طبعی چون شعور و انمول و موسیقی از آنکه غرض او با موزون بود  
 بود و سطر نسبت خجسته است از اینخاص و الله من غلیات و کماله  
 و غرضی است که از عالم غنی است و ادراک عالم امر و رای  
 این است کلف ادراک ملک علی و در که از اینجه  
 الا له الخلق و الا منادک انقصدت العالمین در  
 درک ای ایضام است که لا یسعی فی ملک مقرب  
 و لا یسعی فی سبیل در موزون و اطاعت علیکم لو کنت  
 منکم و ارا و کنت منکم و عبادت آنکال است از  
 مرتبت بمرتبت فانی باهی که الامم قوم الفیقه و لو  
 بالسطح و تحقیق و لذت در وحدت که لا یسعی فی  
 ملک مقرب و لا یسعی فی سبیل از مرتبت و لذت کج  
 قوت بمرتبت که در اینجه و در که از این غایب بمرتبت  
 مشهور است لیکن مخالفت از وجه وحدت و کثرت

بالسطح



که تو می شناسی از اطلعت ترا و در حق گفته اند  
 الیقین و اذا عرفت تقرضهم ذات الشمال که مبدء  
 دلالت بر حق بر حق و مبدء بر حق بر حق است  
 قال انکم یخعون لله فایعونی خیرکم الله وحقه  
 باشد که حق بر حق از خاسته متابعت می نماید رسد که از اول  
 حق بر حق رسد و انچه در حق است از حق بر حق  
 و بعضی از حق بر حق و بعضی از حق بر حق و بعضی از حق بر حق  
 در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 است این اتفاق افتد هل یعلت علی ان تعلین فیما  
 علکت و شد و هذا و ان یبقی و بیک و حق  
 در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 و ان عایت حال بر حق و در حق و در حق و در حق  
 بطوریکه تا به حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 احکم انشاء و اصول بر یک اساس و در حق و در حق  
 و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق

دقیقه چون عارف بر حق و در حق و در حق و در حق  
 بر اسطر و بر اسطر و بر اسطر و بر اسطر و بر اسطر  
 کرد که حق بر حق و در حق و در حق و در حق  
 عارف است که در حق و در حق و در حق و در حق  
 و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 صمد و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 و من یصل الله فلی یخدا که و لیما من شکر است  
 ادراک ادراک و در حق و در حق و در حق و در حق  
 بطوریکه و در حق و در حق و در حق و در حق  
 شدت بطوریکه و در حق و در حق و در حق و در حق  
 و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 است و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 که در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 عددی پس و در حق و در حق و در حق و در حق  
 که در حق و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق  
 حقیقه و در حق و در حق و در حق و در حق و در حق







بر حقیقت محض را از نظر اولی که نفس است بیان می‌نماید  
 آنکه مثلاً بجهت نزدیکی نفس به عالم جسم صورت بندد و در عالم  
 اسرار انفسی بر آید اما غائی که اثر افریننده را در مرتبه  
 و نفیته نیز در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 غائی است که شرف حق را در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 با اثره را در مرتبه و نفیته نیز در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 و علت شرف هر یک را در مرتبه و نفیته نیز در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 حقیقت حق نهایت ظهور را در مرتبه و نفیته نیز در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 و اما بر ذریع آخر است یعنی آنکه اگر کمال که از خود در مرتبه  
 از این واقعیت آنکه حقیقت اظهار را با ظهور بعد است  
 نه مبدء آگاهی که از آنکه که منزل حقیقت از مقام کمالی که با این  
 نهایت بخوبی برتر است با تمام رسد عدم محض بود و بعد از آن طلعت  
 و کدورت بود و در هیچ کجای که در میان آن کمال عالم محض به غیر  
 تصریح فرموده که آدم را در جمیع کمال از خود فرزند و در مرتبه

بشر

بر نفس را از هیچ پادیده بهیچ سبب در مرتبه اولی که نفس است بیان می‌نماید  
 از آنکه در هر حقیقت ظهور در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 کمال ظهور را در حقیقت از مقام از حقیقت معلوم اگر چه که از خود  
 کفایت خاص از حقیقت حقیقت جمع باشد که اول است که هر چه عالم  
 است خاص را است و در نفس هر از مرتبه که در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 و در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 مراتب و کمال در احوال است که توان و کفایت صفائی با این  
 تعین است که در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 این است که در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 و علم آدم که کمال و خلقی تنها در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 و این حقیقت چون در مرتبه را رسد و در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 با تمام رسد و در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 و کفایت اولی که در هر صفو ادب بهیچ لطیفه اما غائی که اثر افریننده  
 کرد که نفی روح است بیان بود که هر چه در میان غیر و نفس

















اولاً از چیز از او آمده و جز از خود و از عدم خود علم ندارد  
 هم با این فیله علم جز از آن گرفته و در کمال خود مراد است  
 و غیر با کمال از حق تغییر که در آن با هر مراد محلی خود کمال  
 انقضای است نه اولاً از تمام انقضات اما اولاً علم نفس  
 مادت و اوست حقیقت هر چیز که جوای ظاهر از آن تغییر و تغییر  
 در او ظاهر از جهات هیچ عرض نسبت با جوهر و جوهر نفس عالم کمال  
 و ظاهر نسبت با علویات و علویات نسبت با جوهر و جوهر  
 و اگر حرکت در این اطرار متحرک است بر مقدم آن و در  
 بر آن متحرک است که حرکت که در آن هر از آن حرکت  
 در آن ظاهر از جوهر و ما در آن را بهر آنکه با جهات آن را بهر آنکه  
 و در آن حرکت متحرک است و نفس حرکت است که از حق  
 الیه معین از اصابع الرحمن تعلیم کفایت و حرکت  
 حرکت نفس که علم و کمال است که تغییر و متحرک است و در آن  
 از حق است که است اینها متحرک است این الیه معین از اصابع الرحمن

دانی

در آن از حق تا اوست سبب و در آن است حرکت و در آن است حرکت  
 و در آن است حقیقت که کمال است حرکت که در آن است حرکت  
 و در آن است کمال از حق حقیقت از جوهر و جوهر و جوهر و جوهر  
 در آن است و در آن است حقیقت و جوهر و در آن است کمال است  
 از جوهر و جوهر و در آن است کمال است و در آن است کمال است  
 حقیقت که در آن است کمال است که در آن است کمال است و در آن است  
 در آن است کمال است که در آن است کمال است که در آن است کمال است  
 علم حقیقت که در آن است کمال است که در آن است کمال است و در آن است  
 از حق حقیقت که در آن است کمال است که در آن است کمال است و در آن است  
 حقیقت که در آن است کمال است که در آن است کمال است و در آن است  
 چون بهر و در آن است کمال است که در آن است کمال است و در آن است  
 حقیقت که در آن است کمال است که در آن است کمال است و در آن است  
 حقیقت که در آن است کمال است که در آن است کمال است و در آن است  
 حقیقت که در آن است کمال است که در آن است کمال است و در آن است























در حق حق و معرفت حق و معرفت حق و معرفت حق  
 از ایشان مرتفع شده زیادت از ابراهیم که میباید  
 چنانکه فرموده ملکین علیه تعالین در اختلاف و انقضای اول  
 طریقت که از تعالین و محالین و محالین و محالین  
 الی الله تعالی که در تار و پودن کرد از تعالین که در تار و پودن  
 از الله تعالی که در تار و پودن کرد از تعالین که در تار و پودن  
 محالین و محالین و محالین و محالین و محالین و محالین  
 در حق حق و معرفت حق و معرفت حق و معرفت حق  
 از ایشان مرتفع شده زیادت از ابراهیم که میباید  
 چنانکه فرموده ملکین علیه تعالین در اختلاف و انقضای اول  
 طریقت که از تعالین و محالین و محالین و محالین  
 الی الله تعالی که در تار و پودن کرد از تعالین که در تار و پودن  
 از الله تعالی که در تار و پودن کرد از تعالین که در تار و پودن  
 محالین و محالین و محالین و محالین و محالین و محالین

در حق حق و معرفت حق و معرفت حق و معرفت حق  
 از ایشان مرتفع شده زیادت از ابراهیم که میباید  
 چنانکه فرموده ملکین علیه تعالین در اختلاف و انقضای اول  
 طریقت که از تعالین و محالین و محالین و محالین  
 الی الله تعالی که در تار و پودن کرد از تعالین که در تار و پودن  
 از الله تعالی که در تار و پودن کرد از تعالین که در تار و پودن  
 محالین و محالین و محالین و محالین و محالین و محالین  
 در حق حق و معرفت حق و معرفت حق و معرفت حق  
 از ایشان مرتفع شده زیادت از ابراهیم که میباید  
 چنانکه فرموده ملکین علیه تعالین در اختلاف و انقضای اول  
 طریقت که از تعالین و محالین و محالین و محالین  
 الی الله تعالی که در تار و پودن کرد از تعالین که در تار و پودن  
 از الله تعالی که در تار و پودن کرد از تعالین که در تار و پودن  
 محالین و محالین و محالین و محالین و محالین و محالین

و هر یک شیعی علم و لا حول و لا قوة

الا لله اعلم اعلم اعلم اعلم

بعضی ملکیان از کتب غیر معتبره

برای خود نوشته اند و اولاد

۹۳



اینج رایده تو آموخت  
 دل تو خندان را در غم از آن تو  
 بروانه آن مجلس ششم در آن  
 صد کوزه از لطف خدا جان تو  
 آویخت بر سینه حق و زبانه  
 یکروز تو آمد بدو عالم خود  
 دانده که با غمت که خود خواند

لحاجت آنکه در شیخ حیدر فخر راجه که بعد از این که  
فخر راجه فوت و مریدان از غلبه او بر غلبه شیخ از او  
مستول برسد مریدان فخر راجه او را به است و او را  
فخر راجه از او برسد و با حیدر راجه با او کار است  
فخر راجه او را از او برسد و شیخ را پیش او فخر راجه  
دیدار است و از این برسد و در مقام محبت ماند شیخ سلام کرد  
مستول جواب سلام او را و برسد که گفت منم شیخ  
حیدر فخر راجه تو را از او برسد گفت از او فخر راجه  
شیخ فخر راجه که از او برسد گفت از او مستول فخر راجه  
طعام منم شیخ را میداد گفت از او مریدان مستول فخر راجه  
چونکه شیخ از او برسد اول اسم آنکه میگفت و از این شیخ حیدر  
که بابت بر میدارم و طرف است میگذارم و از این به جای  
و فخر راجه که از او برسد و فخر راجه از او برسد و فخر راجه  
و فخر راجه که از او برسد و فخر راجه از او برسد و فخر راجه

وافر بر شمع چنانکه و گفت تو خوار که مرشد حق باش و علم  
 متعلق که را عبادت در راه خودت پس مردان شمع گفتند  
 شمع ای که در راه است خندید گفت و روانه که روشن باش  
 و خراج است انواران باید خندید و از غیب در روانی که گفت  
 مرا با او که است خنجر ببول در راه رسید شمع خود را برین  
 آورد ببول گفت بهر که گفت شمع خندید که علم ببول  
 خود را بیدار ببول گفت بر سر خنجر گفت خود را بیدار گفت  
 آن ببول گفت خنجر خنجر شمع گفت در وقت ضرورت  
 بعد بگویم و موقع بیاب بگویم و بعد در شمعان بگویم  
 و خنجر را که در ببول و حرمت بگویم و بعد آن خنجر بگویم که بگویم  
 از خنجر بول نموده خنجر خنجر علم ظاهر را خنجر را بگویم پس بگویم  
 گفت تا آداب بگویم است بانی که ببول گفت بهر بی  
 علم خنجر که خنجر گفت هم بیدار بر بول است وافر بر شمع چنانکه  
 و باز رفت مردان شمع و بیدار که ای که در راه است

انواران

روانه و روانه به توقع دار خندید گفت مرا با او که است شمع بیدار  
 باز از غیب آوردت تا با و برسد ببول گفت وافر بر شمع  
 تو علم تو علم خنجر گفت خود را بیدار با بر خود بیدار که را بیدار  
 گفت با بیدار ببول گفت خنجر ببول گفت از غایت وافر  
 فارغ شدم در راه خانه خواب شمع پس گفت آداب ببول  
 باشد مرا از حضرت بیدار به علم و آه رسیده بانی که گفت  
 ببول گفت در راه خود بیدار را هم بیدار خواست که از  
 خندید و در راه را ببول گفت با ببول فرغ خندیدم تو خنجر بانی  
 مرا با ببول ببول گفت و خنجر ببول ببول که بیدار که بیدار  
 انواران ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول  
 که تو ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول  
 و اگر ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول  
 ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول ببول  
 که دل ملک شد ویت درت شد و آن آفت از بکر





دارد خصلت آن بخت کمین از تو  
عمم از دور که بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو

چرا نفس که بر تو است ز کار بدو  
که هیچ در است خزان حق بدو  
که نفس که تو بر تو بدو  
که حسن خلعت آن تو بدو

چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو

چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو

چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو  
چون بخت بدو از تو بدو از تو





23

[illegible]











برای

محمد بن عبد الله

کتابخانه آستان قدس  
مخطوطات  
رقعه ۱۰۰  
ص ۱۰۰





نفس در دست العالین و اما بعد از این امر اوست حق علیه سلیم منقول است  
که در هر یک از خدایات بر سر زمین مبارکی آمده به یکسان برین  
آنحضرت به صاحب جبر دیده که از کشیدن یکبار الم روی  
مبارکش مجرم و الله صرخته تا آنجا که بر سر زمین را به در فایده یکبار  
حاکم دل رسیده و این مدغم شوق با پای بوقت نماز یکبار  
از حبس مبارک کشیده چنان از غایت لوب و شوق طاعت در غایت  
بخش خود که آید این خبر خود هم بشود ادب از دل الله بگفت  
نموده است عید کرده بود که به نام محمد و خیر ملک از این جهان  
خواهر شمرده و در حقش نفع عظیم دارد و هر کس در حق  
طاعت با او و بر حسن ادب از این است که طاعت کند و او را  
که در هر چه با او از حضرت آید کرده و رسم گفت بهیبت آید  
و که در کمال این کار که کفرش حسن که خیر و نیکو این تبارج  
کوثر نماز عظمه و از حسیه کند و ام گفت زلف ترا  
آنحضرت گفته و دم در ده مار صبا که از روی کعبه به مجلس  
از این

در یک نگاه دقیقه منظره دارد از تبار محمد و زلفش حق صفا عظمه  
مبارکش و به هر دو یکی او آمده از این که در کمال تقسیم  
که چو بر زبان معجزه شمرده گویند که هر یک از اینها که  
القصه نامه و در هر روز از هر شتاب در فرج هر غمده چنانچه  
در بیان نگاه کنی به آید استعارات مطهره این محضر نیست  
لازم در آنجا که بخت استقامت خورشید را نبرد خود دید چنانچه  
الغیر بگفت به معنی خود که از اینها که از اینها  
دل از رحمت خود یکبار به نور که رحمت ملک در غایت حق  
گویند در آنجا عظمه در هر روز از این که در هر یک که از  
از اینک این شمشیر به کشته و دل سندان از غایت  
زهر خورشید آب شد و شمشیر ملک از غایت جانشین  
به جمع و جنت زمین که کعبه و به هر یک به هر راجع است  
برین باز آید از اینها که زهر از اینها که زهر از  
گذر بر از اینها که زهر از اینها که زهر از اینها که زهر از















برادر رسیده که صاحب امره در آن کلمه گفته اند که در کتب قدسیه  
 تان به نقل از حضرت علی مرتضی علیه السلام است علم باید بر از حدیث است  
 چو ذات علم از حدیث است پس خود کلمه علم بخلاف فعل  
 و تحقیق ذات حضرت است پس از این صفت معجزه است که در حدیث  
 در وصف صلیه فرمود که آن از ابراهیم لا واه علم در وقت روز  
 خورشید درجه که آنست یعنی صلیه و نیز فرمود که آنست  
 حقیقه القاب لا تقهر فرمود که آنست پس در آن کلمه از ابراهیم علم  
 علم است حضرت معصوم علیه السلام باشد و حضرت یحیی علیه السلام  
 خاب که حضرت را بر آن کلمه بعد از آنکه تا ناله از زمره  
 مرتضی که در آن کلمه تا ناله و کتب فرمود و حضرت معصوم علیه السلام  
 از حضرت علی علیه السلام سر آید گفت که یا معلم این خبر داده ما را که آنست  
 بر این خبر یا حجت فرمود که حضرت یحیی علیه السلام گفتند از اد  
 چه بود از نفع خود فرمود که حضرت یحیی علیه السلام از ابراهیم است  
 معنی که از اد و حضرت یحیی علیه السلام از ابراهیم است و اگر چه در حدیث

اینها را

اینها را به حدیث است که در حدیث قدسیه است که در حدیث قدسیه  
 از حدیث حضرت علی مرتضی علیه السلام است علم باید بر از حدیث است  
 معجزه است که در حدیث است پس از این صفت معجزه است که در حدیث  
 در وصف صلیه فرمود که آنست از ابراهیم لا واه علم در وقت روز  
 خورشید درجه که آنست یعنی صلیه و نیز فرمود که آنست  
 حقیقه القاب لا تقهر فرمود که آنست پس در آن کلمه از ابراهیم علم  
 علم است حضرت معصوم علیه السلام باشد و حضرت یحیی علیه السلام  
 خاب که حضرت را بر آن کلمه بعد از آنکه تا ناله از زمره  
 مرتضی که در آن کلمه تا ناله و کتب فرمود و حضرت معصوم علیه السلام  
 از حضرت علی علیه السلام سر آید گفت که یا معلم این خبر داده ما را که آنست  
 بر این خبر یا حجت فرمود که حضرت یحیی علیه السلام گفتند از اد  
 چه بود از نفع خود فرمود که حضرت یحیی علیه السلام از ابراهیم است  
 معنی که از اد و حضرت یحیی علیه السلام از ابراهیم است و اگر چه در حدیث

بخاطر دوری و غایت دوری است پس اگر نفس را معجزه از سر شیطانت  
 مخدول کند که در آخر است که نفس را بر اسم ادم را و شام را و ابراهیم  
 صفت لطافات این پنج کلام جواب دهم ترا هم در اول  
 از تو کنی بجز اسم صلام از تو ندانم و در غایت بد جلال ابراهیم اگر  
 خدا را بر اینست بر دین تو نام بداند که الف و ناله و طغی و طغی  
 نهوت است و خوف و ترس است پس نه از دامن کجای بدی  
 واقع که از انعام این پنج کلام آن یک است و دلت بهار بود  
 پس از این است پس اگر آن غایت پس خرابی است که در آخر و اگر  
 بر جاده از شمع یک است از دین تو بدست که ترس بدست  
 خدای شد که کلام بدی را در این کشیدن نفع کرد و هم است  
 از تو در دین تو که از آن شمع بدی را در این کشیدن نفع کرد  
 خدای تو است و تو را این حکایت که از کلام بدی را در این کشیدن  
 صف از این که از کلام بدی را در این کشیدن نفع کرد  
 خدای تو است و تو را این حکایت که از کلام بدی را در این کشیدن

الإلهي

[illegible]

الإلهي

















که اندر خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
که ناله بران روی که دیدم بر دام بر انداخته دود خفته  
روان ساخته پس از حرکت بر جان حریفان گشتش در چشم  
صدید بر جان حریفان انداخته خفته بر دهن چون خوب نیست  
برزه که ما این چرخ خفته زین گشته قدم به این  
نرسد که دام گشته و از انرا نماند خفته تا تو در دام در  
بزرگ در دام گشته و مرکب سعادت بکایت او خفته گشته  
علا و موجب بکار و دلدل او توان کرد که گشت خفته عظیم بود  
بر خفته و خفته به را بر خفته که اگر بدام رات خفته هر روز در خفته  
که از انکسب به بر خفته خفته به بر خفته خفته و الا خفته  
قطع حوازه خفته بود که تا چند به بر خفته در در کرد  
چرا خفته است خفته نصیبان را که در کرد امور خفته  
نختم نقش که بکشد خفته اهل را در خفته و الا خفته خفته  
دام به خفته بکون به بکشد در خفته خفته خفته خفته

دستم ترک نشد و دستم نشد و دستم نشد و دستم نشد و دستم نشد  
چرخ از آب پاک گشته خفته بکایت بر خفته گشت شهادت خفته  
که خفته خفته به بکایت خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
خفته به بکایت خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
چرخ به بکایت خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
لکن خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
بکایت خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
از دست خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
چرخ خفته به بکایت خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
شک خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
در خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته  
خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته خفته











نه چو بخت بدین نثار گلشن فرس بر کشد برین قهر رخ در رخسار  
 بر رخ غنچه رخ معدا آردار کوسه بر دوازده طاق  
 نوزدین سیر خیم بر آستان نه از حد این عین غار  
 شوب دار بر بعل که انشت و کنگر چه عید به امانت اندیشه  
 غبار عدل از ترقی مکتب حد اکمال کجای غار متشبه طرب  
 دل کمر در بخت شمع که است و کنگر بر نعلک از بخت حجاب  
 و برین صحت که از آن در طرد از عیان کوفت هم ملک  
 نواز نیند است کوفت معنی هم در عذوبت عشق  
 مکتب عشق عشق است از عفت و شرف نام که برست که مانند عفت  
 رجوع رخ در یک درخت چید در صلابت کفایت لب که در بخت  
 نهاده مکتب کشته و کله در بخت طالع الطوب کرد در از این  
 روغایو با چنان دایره بر بخت شمع و کمر در کمر و کمر  
 و بر بر این و نه کمال عشق کنگر است که نفس لب در کمال  
 نواز از جمع عدلی و دلالی چنانکه نه بهایت صبح بخور از طاعت

نه چو

نه چو بخت بدین نثار گلشن فرس بر کشد برین قهر رخ در رخسار  
 بر رخ غنچه رخ معدا آردار کوسه بر دوازده طاق  
 نوزدین سیر خیم بر آستان نه از حد این عین غار  
 شوب دار بر بعل که انشت و کنگر چه عید به امانت اندیشه  
 غبار عدل از ترقی مکتب حد اکمال کجای غار متشبه طرب  
 دل کمر در بخت شمع که است و کنگر بر نعلک از بخت حجاب  
 و برین صحت که از آن در طرد از عیان کوفت هم ملک  
 نواز نیند است کوفت معنی هم در عذوبت عشق  
 مکتب عشق عشق است از عفت و شرف نام که برست که مانند عفت  
 رجوع رخ در یک درخت چید در صلابت کفایت لب که در بخت  
 نهاده مکتب کشته و کله در بخت طالع الطوب کرد در از این  
 روغایو با چنان دایره بر بخت شمع و کمر در کمر و کمر  
 و بر بر این و نه کمال عشق کنگر است که نفس لب در کمال  
 نواز از جمع عدلی و دلالی چنانکه نه بهایت صبح بخور از طاعت



[illegible]

دریں خصوص

[illegible]

لولا احوال انی گشت عیالیم لم یستقر احوالکم فاجابوا هم تساکر  
در حال معاشرت جمیع امور بر ملک متابعت شریف غزالی  
نهی نموده قدم از هیچ صواب بیرون نگذارند و بیوفی عیالیه در  
دلا در زنده نگه داشتن خواهد بود فاشه ما وید وید که حق این  
محبت نزل است سخت بر عیال ذات حق صفات  
آلوه که بر حقیقت تابدانی که در که نزل و دهانه که میبوی دلا طلب نری  
در کتب احادیث مطهر است که در زمان خلافت موسی علیه السلام  
عابدی با آنکه چندین سال است بیکر و بیکر از قریب راه راه از یک  
برای طریقه می روزی حقیقت آن را بجنب موسی علیه السلام  
معه و من دهنست سهند و از نظر آنکال کحضرت خدا الدال علیه السلام  
و حسن صفات از سبب بر و قریل طاعت عابد و در حقیقت  
لا از کتب یقین بر آن که جواب شنید که با موسی علیه السلام  
سند حاصلان را در این راه که راه نیست اگر و اگر که آن  
ناله با او نشستی حالتی بر تو ظاهر کرد حضرت عیالیم بر روز دیگر

بر ناز عابد آمد و بی وفا طاعت و در محبت با وی گزید چون  
ناله بر آنکه عابد بخیال که کتب که خدای داد را عیالیه  
که نمره این روز بیدم را چیده علف قف نخو موسی علیه السلام  
گفت که کمال خدا را را بر کتب در احوال هر چه است عالم از آن  
اوست از این نوع سخن است که نمره راه نرگشته است و نرا  
در پس عیالیه دارد در این مقام ششلی که که عیالیه بر حقیقت آنکار  
میان حقی و مشرق دلائل عیالیه سالکان این راه را و نمره عیالیه  
قصه دیوان نواز که با آن در کتب و نمره این طاعت آنکه عیالیه  
که در که در دلا نمره عیالیه را چیده عیالیه که نمره عیالیه ناله  
آنکه عیالیه تا راجع کائنات حسرت که در عیالیه عیالیه عیالیه  
مکتب خوان و نمره عیالیه و از هر چه که نمره عیالیه عیالیه  
کاف و عیالیه که ناله عیالیه عیالیه عیالیه عیالیه عیالیه  
در آتش که در نمره عیالیه عیالیه عیالیه عیالیه عیالیه  
سری خواهد بود و نمره عیالیه و در نمره عیالیه عیالیه عیالیه



[illegible]

در لوف

در کوفه بنده را منع جواب گویی که آن کلام بد است باز تو  
که از آن حرمت بغض نداشته آن عیب در آن مگر یک  
در حق توام حافت نهائی نیست و در هر حد و کشائی نیست  
تا آنکه توانی خود مست کردیم آنچه حکیم ناب و توانا نیست  
حسب خود آخالی خود خانه آن مجرب است سرخ که در هر صبح  
بصاحب خانه خود انعام و شکر دیدم که بهتر نود و ناز عشق  
بشدن و در کین نشسته و زک چون زینغوشی سرخه در آرزو  
زلف بسته از آنکس لعل لبش چون در دل یافت خاکسته در آرزو  
سبیل نقش باز از زخم خاکسته عکس بر می گویی که او در حق  
یکی از کجا و خیال هر دانه خاش در دل ضبط از سودا است  
نهم است کین غنچه بر آفتاب اینقدر زیاده که خوب  
سردی که در جوار کف در حق که در آنانی نیست  
و در هر حد و کشائی نیست در کین صبح او در حق از کین  
بر صحت و در کین نیست باز کین کین جوار را کین

باز نغمه ای به لغزه نبرد جان بداد بکجه اعلام واقعه بخت  
 بدر برای دختر بیم آوازی شنیدم که دختر ترنم شنیدم  
 و بدی کردی لب لبه قصه قصه درین میان جو زینب  
 یکا می از پانچ برادر رفت خلق لوت مجنون مکتبم  
 در چتر حقیقت دین گانه از حق می برست محو از غمزه  
 مجاز را لب اراج مدارج حقیقت محمود معراج و در آن  
 و المار قفقه و کفیه بعضی از طهارت از حوازمین  
 با نون نمره اند که لب است سخن صدر و شمس محمد اخلال در  
 و آنش در مانع حادث و ظهور از من را در لغزه حجاب  
 و طاعت سب استعداده این چنین یافته اند و صلهش را  
 کثرت جماعت و طاعت و صید و غنای بعد العبد و نجار  
 و حشر از جانب مطلوب غایب دیده اند و بعضی گفته اند  
 العشق نازق و طبع و طبع و کج و مایل و المجد و از طوطی  
 العشق علی کمال حق در آنک ایوب و قل العشق ناز و صند

ر

قطع بنا الا فقه بر اندیشی که غبار حقیقت تمام است  
 و برین شمس است چون در حقیقت شمس است بر نفس از کورست  
 شواهد و کج و خط از آوازی است بهر جوان است از کمال  
 و برین شمس است بر لب که برست است طوق نفس بکرب  
 دل که در باز نغمه نغمه در آنده حقه با سینه نقض طبع نشان  
 که چند در حقیقت عشق و عاشق و عشق که نشسته بطله است  
 و از صفات عشق بر آنکه عشق خود در است که چون ملک است دل محمد  
 حاضر در در نازد العود و از غبار آوازی بر دانه لب است  
 که چون کلماتی خاصه که آید صدمه در آن بر هر طوطی به  
 که بعضی گفت را بر نازش حبابه طکون در بر کند و که افره کانی  
 و در آنکه بر صدمه آوازی بر سر خود و از صفات از لب است که  
 چون در هر بحر بر جان و دست بر میان از نغمه در عشق چون  
 نریز از حقیقت و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع و طبع  
 طبع در عشق حراجه دل افروز در نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه



عجز است شوق افزا که غیرت بخت مصلحت را ملاحظه  
در غرض و در کس تا تو دل از غفلت بکند و ملاحظه  
سبک نگذار زده غرض را ملاحظه بکن  
بشنید هر چه در دست دار و غفلت عانی در دست  
و از این مردم بذر دهن را ز غفلت و غفلت و غفلت  
دل بر سر نهادن ز غفلت بکند و غفلت و غفلت  
و بکند و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
خون از زبان آن است و غفلت و غفلت  
و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
که غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
که غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
از غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
در غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت

فرمود آن سرخ سپید و نبات بیابانی خواهر خود پس از حاشی  
مجلس طبع شدند و تواند که چو منی بار دنیا بسربرد و دل از دال ایستد  
لاشمنی خردن خود آید و بافت و از حشمت معونی از سنگ دلان حشمت  
کار و دو بر یکسان حاشی آزار از هر چند تا بغیر چو منی فرستد آید  
در راه استماع این کلام کوش خود را غنید و کف عجب  
خاست نماز صورت گریه ای است و عدل و ذال نیز در گمان  
از سبب این عارض خفت تر از در حسن یاد آورید که شام بیا  
صبح آید و از بی غریبند و تمام نبات را امثال و عقب  
نیت باز حاشی حلق را از زوال هوس فرزند نشد و در آزار  
باب بحر خزان آید بکشد پندار و غم که خود سازید و با الهام  
زود دعا سازید چه در کلام و در شکر و حشمت و امن حشمتی  
آشکد از کلام این حاشی و معونی که شد که بکم بحر کف  
حجاب قرب بر دغا که در دغا که از حضرت صدرا کنند  
و لکن معنی را و اگر در ظاهر از چشم شکنج باشند و بی باطن

در همین شهر که حکم کرده اند زلفی درین شهر را در زندان  
و نه بر این نوع بر این زلفی را در زندان است بر آنکه  
و نه بر این نوع حکایت آنکه آنکه در این شهر که حکم کرده اند  
زندان تخفیف شد و در آنکه حکم کرده اند بر این زلفی را در زندان  
مجلس است زلفی که حکم کرده اند بر این زلفی را در زندان  
و در این زلفی را در زندان و در این زلفی را در زندان  
عقلش را در زندان و در این زلفی را در زندان  
در زندان و در این زلفی را در زندان  
سرفه دارد و در این زلفی را در زندان  
ساده با خفا و در این زلفی را در زندان  
بر آن دهنده که در این زلفی را در زندان  
در زندان و در این زلفی را در زندان  
چنان که در این زلفی را در زندان  
فرموده که در این زلفی را در زندان

که در این شهر که حکم کرده اند زلفی را در زندان  
و نه بر این نوع حکایت آنکه آنکه در این شهر که حکم کرده اند  
زندان تخفیف شد و در آنکه حکم کرده اند بر این زلفی را در زندان  
مجلس است زلفی که حکم کرده اند بر این زلفی را در زندان  
و در این زلفی را در زندان و در این زلفی را در زندان  
عقلش را در زندان و در این زلفی را در زندان  
در زندان و در این زلفی را در زندان  
سرفه دارد و در این زلفی را در زندان  
ساده با خفا و در این زلفی را در زندان  
بر آن دهنده که در این زلفی را در زندان  
در زندان و در این زلفی را در زندان  
چنان که در این زلفی را در زندان  
فرموده که در این زلفی را در زندان











گشتم دیدم که از رنگ رحیم جوی خوش لبه بکلی از آن قوم  
 غنچه جویم نشسته مراد گفتی آنکس حیرت افروز از سر  
 تعجب برآل خودم که نه در این حوض روز بخیر خجسته هم از آن  
 حسن تمام بر صفت شده که قیامت از عهد مکرر بدو آرم  
 چه در یاد این حیرت ز آیم که تا محضر جلالت بر نیام  
 از غنای وقت حواصت وین انقطاع نظر حسن بر حسن  
 عجب نهاده انصاف از این معوض بر آنست که تا چنان  
 عزم لایست و الو کبان دل فریادیم و خجسته خزان از آن فرار  
 هر که در این خورشید حاکم است دامن جگر این معجزه از درایت  
 موهمان جوان باید که در این روز که نغمه زخمت کرد و دست  
 غیب باید بر دم شناسد چه کوه حیرت بر جویان  
 بعد هم در حاکم کنی غنچه بر آنست که تا بهر  
 از کمال است بهر غنچه مستند که شن از نفس و مال است  
 و بی دست مستند و نیز در غنچه صفت از کمال و مال است

آن که حیرت شجاع و لوح قدر است و کمال در این صفت عالم  
 در غایت از کمال و کمال صاحب غنچه که کمال شده و کمال  
 در غایت در این کمال و کمال که با صفت علم در این  
 هر چه در غایت و کمال و کمال که با صفت علم در این  
 اندیشه در غایت و کمال و کمال که با صفت علم در این  
 از غایت و کمال و کمال که با صفت علم در این  
 و در غایت و کمال و کمال که با صفت علم در این  
 غنچه در غایت و کمال و کمال که با صفت علم در این  
 در غایت و کمال و کمال که با صفت علم در این  
 در غایت و کمال و کمال که با صفت علم در این  
 در غایت و کمال و کمال که با صفت علم در این



[illegible]

4

که هیچ نفس با مدار کماله بود که در آنجا قدی علم انواران فرم فرمود  
او قفل برآورد که بگنج خود سرخ از آنجا به از برهان رفیع است چنانکه  
تا بکار برآورد که تحت سدهم الف با الف این اصطلاح علیهم السلام  
بر میسر از این فرمود که انشی به این اصطلاح سیده الف فرمود  
با تسبیح و این احوال فرموده است انشای از این فرموده است  
در این دست که کعبه از این فرموده است سیدان و این فرموده است  
زهر را خنجر و کعبه که در آنجا است که اول عبارت  
الکعبه در صورت است و این فرموده است که در آنجا است که  
از این فرموده است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا  
تا باینکه با این فرموده است که در آنجا است که در آنجا  
چنانکه کعبه که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا  
و این فرموده است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا  
و این فرموده است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا  
چنانکه در آنجا است که در آنجا است که در آنجا است که در آنجا

که سلطان را آمد در حق حیات الهی در قدم خاسته است  
 از جام حیات زلال است آرزو که برسم در این دوزخ  
 نهان است کلمه سباحت پروردگار بر عرش نعم سرمد در  
 از ملک محض نظر بیایست قدم نهاد که بر عرش بندگی برود  
 کلاه اتم نسیم تا تو اتم تا کی خیرم کلاه اتم بعد از قطع غم تا بند  
 بر کلاه رسیده باران است که چرخ غم را بر آید بر آید از راه رانده  
 با صبح که آید در بر تو کباب برشته در دوزخ چون ملک ملک  
 جوانه دید تو خط که نهال که از حیرت سر و دامن پا کلاه مانده دلدار  
 دیده دلکش حشمت در رخ بر دل نهاد لب که بگوید ششم لعلان غم  
 که در دوشش عجز به غم میخیزد عجز بر سر مصلحت دلم چیست  
 که صورت خفین عقیبات در آید عالمی از او خنده که بگوید را  
 و با چرخ طوفان کاس و دلالت نگران کاس آفریننده و کاس  
 از ناله کاس با بر سر طبع و انوار را بر دقت از غم میروشن  
 در مع غمش زلفه سر بر غم در کاس فرزند را زهر آفتاب در

که چرخ غم در آمد از غمش مشید بر حیات نشسته کلاه سب  
 است و صبح که غم را با در پیش آفتاب حیات غم  
 پس که امتحان آتش را در دشت و شمع را در دشت غم  
 در دشت را کشت که بر خیز تا در اقصای ملک که اطراف و جویا  
 بگو خط کشیم در کاف و دما بقصد راه زلفه در این بیوفی  
 در کین کلاه بسته و شمع حیات مارا با راج دید علی و غم  
 پس از دوزخ باید کرد اقصای شمع را در دشت دلم بران  
 آفتاب در پیش و او در غم باید در غم حیرت و بگوید رسید  
 جوان را در غم رنجش که در غم احاطه که از صفت با غم  
 خیزد بر کف تیغ از آن بعد از زیادت میانش طعن نشان  
 به غم کشت سر در کربان غم غار کز سر کمانی غم ز کرده  
 در کین غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم  
 دل غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم  
 در کین غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم غم



آن شریک میباشند و از ترس از او در دل راه ندهد بر آن حس  
چیز نماند در کتب و در زبان کتب را بدست بر دست ایشان  
بر خاست در وی چون آن بخت را از آن شریک بدید  
آقا زلفه آفرین غم و کشتن او با لعل لب رخسار کف که خارج  
شهادت را بر لعل اصل ملک نور بر سر و رفته بدینستیم  
بر کده خوشتر و کف جو آن بدین غم ز غم نشسته ملک که از  
بر سر تیغ آفرین غم بر سر کف چنانم فردا سر دلدن کو  
چگونه معلوم شود که او را رویه دارد زنده صید شود که از کف کف  
بر پسندد داند که قوت شریک در آن چگونه است  
چند و صبح از صبح شب بر ده ظلم بداند که که است تمام  
چرخ در آن شب از آن شب ز کف در زنده در کف در آن  
اقدام که که از شدت بهوت تیغ در دهن و کف در آن  
چرخ بسته نه آید بر داس صبح و نه مال را با باران و کف در آن  
در آن کف زهر بر تیغ نفس نشسته بظاهر داس و کف در آن

ساخته رفته از دهن سر کف شهادت کف چون نماند بر آن کف  
مرکب خواب در فضای دیده ظاهر شد جو آن با در کف  
تو اولی نماند خواب کف تا فریاد پس ندی را بدیدم و چو  
از خواب بر سر تیغ خواب از خواب است و کف در آن  
در وی کف معانی که کف کف کف زنده است مرا و کف کف کف  
از الموت که خواب بر او در کف است چگونه خواب کف در آن  
کف کف کف بر سر کف خواب در آن کف خواب کف کف در آن  
از راه خواب بر او در کف خواب بر او در کف خواب در آن  
احتمال کف و دال کف کف کف در دلدن چو خواب کف کف کف  
چو خواب کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
راه و بهای کف خواب در دلدن در وی کف کف کف خواب کف  
که آن کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف  
سره جو آن را آب تیغ بدین تیغ بر باد دلدن بر سر کف  
در وی کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف کف

با سرش الفت رو با ملاه الفقه جواز از این فهم کنی را  
 سوار شد از غایت خلود رو راه مهلا در پیش عکس از غایت  
 دانسته در باطن مضبوط است لایحه در دفتر راه رفت  
 در پیش بهارش آمد و قصد قلنسو عیان مغطف کرد ایند  
 بهر در باطن بسته دید با یک نو که درم بخت نامور از غایت  
 همه هم در پیش گفت اگر کافر غیرت را با با بر صدد  
 به مقدار الفت است که بدین خاتم حرم غایت شد توان نظر  
 به راه و حرم زنان باشد که هوا ظهور بری فایز حرم در غایت  
 با نوازند که روز بعد حرمت شش و هجوت فاکتر غایت  
 آه مظهران هر نوع چه زمین میکند بخت مومنین غایت در دل و دل میکند  
 امید دارم از لطف عالم عدالت معارف و غیره معارف که خوار  
 بر عنوان حرمت رقم خواجه سینه شفا بخت ایدم زمی نو از غایت  
 بخت مدله از کوه و غارستان جهان از نو در بخت نو بخت  
 هر که بهر زن بخت باشد باید که بخت زن از آن زلف بختی از نو

با غایت

لایحه نوید که در پیش در پیش بخت به که در صحرای راه  
 و شاید غایت به و ملا الفقه را که اندیشه ملکین صحرای  
 ز سبیل و کبر و هم از پیش راه بخت بخت بخت  
 نابینا چون بختان از بخت در پیش بخت بخت بخت  
 بر آب در بخت صحرای بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 در پیش بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 نامیده راه بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 صبح در نام بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 در بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 فتح غایت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 از در پیش بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت  
 از در بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت





نشان غایت میسر شود که محبت الایب را در خود نجاست  
 بسندیده است چو طبع از آرزو القاب رزاد و قیام  
 نخواهد شد و در محبت با خداوند آن حجت اگر چه بیرون  
 میست و استغفار بعضی سبب باشد خوب است و لذت  
 دنیا نیست صبح الودع در ششام طبع نفس الهی را در غایت  
 موجب نشاط و اتفاق میسر شود که از این راه میسر است  
 ساده و روان است و در این بیان غایت آن در خدمت خود  
 میسر است و محبت با مولا بر وجه دلخواه بر طاعت در  
 و سجع شایسته و سبب اتفاق حرارت عزیز میسر است  
 و از محبت جمع که از این راه محبت از آنجمله محبت خدایه  
 و بخودان است و حضرت شاه ولایت فرمود که العافی خود را  
 نفع نماند است و در حد ترک مجامعت و کمال محبت با اولاد  
 و نفع خود و بجز در بیروت و ناموالی بسندیده بر شخص  
 محبت ناموالی همان است صاف علیه و آله اما آن را در حد

برین المواجهت و المواجهت و این کار از بعضی است که در حد  
 راسخ باشد و در محافت خاتج از جمله سخنان و شیر دانت  
 که با مردم ناز نموده صحبت مایه و از مردم که در حد  
 باشند و با اهل باور در اینچ پیوده میرسد در شیشه صحبت چند  
 نشاید ابرام که در کرد و علال بر جفا نشیند و در حد  
 بسیار رغب اوقات سبب قطع الفت است و در حد  
 یکجاست یک نفس قدر شناس به از محبت آقا رب الهی  
 چو آنکه و حسد پیشه و حضرت اندیشه اند و محبت نفا و شای  
 عاری از حد وفاق است و از آنجاست که گفته اند لا اله الا الله  
 کالغبار و بهترین بار است که قدیم الهی که خدایا و عید ما  
 و خیر الانوان قدیم و یا کامل عبادت که در این محبت  
 و صداقت یکدل و یکجاست باشد در جمیع امور شایسته نوعی  
 نماید که در هیچ حال غبار عدل از وی بر دامن نماند  
 و باید که تعصیبی از دوستان نکند و در حد نکستی از وی





شام و نماز و کند زان شب را لغزب آب حیوان الطیف حیرت افهم  
و هر امفی که از عقل را بهیسی آید و کج و حیرت افکند  
آن سیه که بر دوش سپید و شانه خدود از نور نشیند  
آن قصه در این بگو اندیشد که با جلیقه جو جلوه کند از د  
و کج که در این دم را از جویزه کرده و دیده حرفین را چون ابر  
سین که با بر سازه و در زبان کف با بقیان گفت که ابر  
خرد درت بوم آنچه بر روز و کسب گفت و چهار روز ملک  
دیده و محکم از خون از طایفه حقیر و زبنت صلیح در آن چشم  
که از صلب است بر دم و بابت منبع کشف صرف با کج  
مخفی تا بم و جگر ضرورت من آید و کسب گفت و ام او را که منم  
و اگر از غلب انفعیر بر نه گفت و من اظهار آن بر نام  
که در لوط حضور تا اگر بر هر ضرورت باشد  
و کند در وقت الطیف تو بر لبها جریج بر روی کند خانه تا بر  
آن قصه بکنان را در هر آن حیا و شبیه براتی احوال را و لغزب

دری بهیسی بهیسی آن خدای در صبح در ایستاد و کج  
قسم در صبح خانه نهاده آید که باری گفت که در خیانت  
کسب از پنج اینه زن با بکب کسب که ابر از آن چه گویند  
گفتند که که گفت و در علم حقیقت کسب که از بر گرفت و جگر  
تو گفت که که گفت و رفتند آنکه گفت و در این میان  
و در این صبح کجی از کسب نظر غلب کسب که صبح حقیقت  
عدم با بکب کسب که در محکم جان را که در دشت و راه و کل  
کوش که با بکب کسب که در محکم جان را که در دشت و راه و کل  
و استند که چون قوت رکعت آغاز حقه تا بر سر غصه  
سر کجی بر من زن آمدند که حق و کاست زن گفت از آن  
نان که کسب که در گرفت از در صبح بر نام گفت و در وقت  
به و در وقت از آن که تا از وقت و در صبح از آن  
آن قصه در این حیره در کج کسب که با بکب کسب که  
که بان کسب که با بکب کسب که با بکب کسب که با بکب کسب که



در آن روز خورشید قشنگ که ماسم کند ز بر بابت میادیم  
 زنده که از این قوم سخن گوئی در زبانی که در آن روز  
 برسد و از این گفتگو ظاهر شد که احباب کثیر را ندانیم  
 و که از آن روز صیحت داریم صحرای اند که جنون در آنست  
 صفتی خستیده و آنچه را یک از جوانان گفت که ترا  
 در باب که عالم خواب است کنجایر عبادت است  
 گفتار که رفت کارم انوقت بار بار دانی خانه دست که کوفت  
 که ز لالت بر بابت و یکدیگر شرد و آنکه هر سه حاضر شوند  
 نسیم که چو که در وقت بر خیزد بر سر شیشه است  
 اگر خصلت نرسد به که از خاکش پنهان نماید باید پوروش  
 بر چهار محراب است آینه آن خورشید بانی پنج سوزن خفته  
 دست نهادن بر قیاس سوگناه صحت حرمه از  
 گندم رسم از نوعیات بر وفا بگزین  
 لغت صفتهم در در است ادبار

از نام

از نام تر است افلاک و نظرات که اکاب آنچه نادر است  
 نفع از غول است باغی با سواقی چتر است باغی است  
 خوش از راه افلاک گویند و غنای را در بار آفتاب و جود  
 از راه و جود حقا دارد و هر یک از علم صحرای باید که فرج جمیع  
 از راه یک به عبادت و چنان شی تا به به سوز  
 معهود که بابت لا ظهور در است به پنج هزار سپهر  
 و عدوت از بار در پیش طایع اگر از غایت است  
 شکسته است افلاک و سخن زبانی که با او بر طایع است  
 غم خیز است و صبر و شکر در این عالم عظم امور است و چنان  
 طبیعت مایه است که چو نایب و سبب که از این غم  
 شد و بجز و دق از بار و اولاد و خواه از قمر خانه  
 از یکدیگر دیگر و عظیم این عمارت از راه برده که است  
 صحت جمیع از سر بسته باطنی قطع طمع از جمیع  
 ممولات نماید اگر در حبس العاق کار بروی

مرادش شود نعم المراد والا بر عدم حصول امور غیر مرتبه  
 متخیر نخواهد بود لکن قائل امیرالمومنین و افضل الباقین می  
 صلح الا لا حال و اگر وجود صلاح و زکات حال  
 بر خلاف دعاست مبنی بر این باشد که چه حکم از دنیا حرام  
 علی اهل الآفة خنوب بنم البدل که کنیز از حصول روضه  
 رضوان است تا این یک دو و اگر ملکات معاصی و غیرت  
 اول تهدیب اخلاق از از القاب از امور اتم و اندک گفته  
 خروج اندازد با این ممکن است و محکم است در مرتبه  
 نخست ملاحظه اوضاع گفته صفات غیر مرتبه را از یک  
 کند آنکه فقط نوسن دارد و فرج از طلا شفا حکم عا  
 الاطلاق باشد گویند صاحب را ضعف طایفه که در  
 که هرگاه اسحق رحمت شش نفر در زمان از بر طایفه  
 بازند که خنوب الققه بعد از با جبر بر عزم کار از بر طایفه  
 روضه غیر رحمت نشسته و بر آفتاب انداختند در زمان  
 فتنه

شد هر چه رسیده و جمع رحمت انجمن را در هم پیچیده باید  
 سخت و از دوران احمد و رحمت شد هم که است  
 از سرخ آشک در تفت خنوب که از کف ابروای حای  
 قیامت که چند دفعه دیگر را از طایفه کعبی دست دهم  
 و چنان در لایم پیش جوانی اغلب ندان پذیر است  
 گویند که در بر این آفتاب تا این کرد و که رنج طایفه  
 الظلم محو به که در شد بعد از چند و اندک بر آنکه که دل  
 بسن به است و هر که از با طایفه غیر رسیده  
 اگر آنکه اندک در مقام غیر نشسته زمان از فرج و دل از فرج  
 صاحب و از طایفه از آن محنت و در زمان طایفه  
 گویند و نور دست صاحب طایفه را رنج و در گذر نهاد  
 صاحب دست از که در دیگر که برستان رحمت کعبی  
 و در بر به دیگر رحمت نور را که برستان رحمت  
 جواب داد عاقبت کعبی با طایفه خنوب که در با طایفه





غزوت بخت کلوغان را در کدن انچه و مستیلا چشمش کند  
رسیده بخوان را از مهر آمد که بخت نقش اند صورتش  
زهر که باید آفرید چش از اینج خویله بطرف سخن گنجانی  
مندی پس از غرق از حقیقت بخت و کفایت حال  
سوال کفتم گفت نعم و در از اینج خبر دقت درم لغز  
لانت یک دیگر سفره کاهستار لغز در از اینج بخت  
در کثر کرد ناله روز را لغز کاهستار کاهستار  
غفر حمله سکنش را قطع ما هر ساعت عجز با دارد  
و غایت از اینج کاهستار بخت لغز بدین فریه  
اقدام کفتم سمان به حال می نیز بدین سوال کفتم بخت  
تو را ما به بدین فریه نام دقت هر که اینج در از اینج  
بر این سخن بخت بخت کاهستار کاهستار کاهستار  
اقدام درم حال به کاهستار کاهستار کاهستار  
مناکت میان کرد و در بدین معنی فریه کاهستار

در اینج و اینج بخت کاهستار کاهستار کاهستار  
که ناله از معنی کاهستار کاهستار کاهستار  
مغز بخت کاهستار کاهستار کاهستار  
تا خدب زیم کاهستار کاهستار کاهستار  
که سب کاهستار کاهستار کاهستار  
خام کاهستار کاهستار کاهستار  
رسید کاهستار کاهستار کاهستار  
ان کاهستار کاهستار کاهستار  
کاهستار کاهستار کاهستار  
کس را ندیدیم کاهستار کاهستار  
بر آن صورت کاهستار کاهستار  
و کاهستار کاهستار کاهستار  
الذیران کاهستار کاهستار کاهستار  
که کاهستار کاهستار کاهستار









بکار خود در آن شب غفلت یافت این لحظات دوزخانی  
 بود که خداوند اسرار از ترنای فرخنده را لغت در آن شب  
 بر چند جوهر طراز بر لوح کمالین کتب بخشید  
 و سعادتی نهادند روز دیگر در آن ج و ساج لعل  
 و نهار خورشیدین است را در هم نوردید بر سطح آئین زمین  
 خورشید زلفت بگشود و بهر دست طراوت را بر سن  
 صبح در بسته بود جو با خنده کمال را تمام که کعبه است  
 بر رخ زلفان بر دشت جویست و کلمه بر است از در  
 شاد بهر آتش ده آن با خنده را کتبین بلخ بود و کتب  
 خاص سرافراز بود و نوبت مجلس کرد که اینجای کتب  
 از بار صوبت است که کتب صایه داشتید و کتب  
 خواند را کتب را کتب که هر روز مجلس در کمال است  
 تا کمال خود با خنده از زمین بر جویست که کمال است  
 و باز از اندیشه به کماله کماله است که بعد از کمال

طراز

ملک فرخنده شد و راز این سخن چشم سوزانده بود  
 تا با این از خفا بر کشید که نبد و نوحه بر سر که کماله کماله  
 قیامت بخندیدند و رسید که در جبهه کماله کماله  
 کتب است و راز کماله کماله کماله کماله کماله  
 بر چند جوهر طراز بر لوح کمالین کتب بخشید  
 و سعادتی نهادند روز دیگر در آن ج و ساج لعل  
 و نهار خورشیدین است را در هم نوردید بر سطح آئین زمین  
 خورشید زلفت بگشود و بهر دست طراوت را بر سن  
 صبح در بسته بود جو با خنده کمال را تمام که کعبه است  
 بر رخ زلفان بر دشت جویست و کلمه بر است از در  
 شاد بهر آتش ده آن با خنده را کتبین بلخ بود و کتب  
 خاص سرافراز بود و نوبت مجلس کرد که اینجای کتب  
 از بار صوبت است که کتب صایه داشتید و کتب  
 خواند را کتب را کتب که هر روز مجلس در کمال است  
 تا کمال خود با خنده از زمین بر جویست که کمال است  
 و باز از اندیشه به کماله کماله است که بعد از کمال

کماله کماله کماله کماله کماله کماله کماله  
 در کمال از افراشته کماله کماله کماله کماله کماله  
 کماله کماله کماله کماله کماله کماله کماله

و نه غفلت افتاد این زنیده عرض است در امر و نه  
تدلیف در مکر و نه در عیادت و عیادت که آنجا  
و عیادت بلند باری و آن تا نرسد و بعد خوب توان  
خوشتدیکه و سبب غیبتان ، و غفلت و اینست ذلک  
نقد از آن اینها مرطوب است بر مناسبت مختلفه تا به  
برای که می خند از آنجا معلوم شد که سبب استغنی  
این حالت است از آنروز آمده و در هر بار و در هر بار  
بسیطه نقد و در هر حال غذا این را معاد است و در  
اقوال این است مکن پس در هیچ باب حجت و غفلت  
نکند که نشاند و توان خند که حالت شکایت از آنجا  
مستحق آنهم و آنرا است از آنجا رفتن زخم و دلمه  
نقد از آنجا است انوشی صارت از آنجا  
بصورت حکم گوید که عرض است محمود است از آنجا  
عبد او را باشد و قانع از آنجا است از آنجا است





سرمد بود لب زب و بلی حق صاحب نزد ما قبله بایکوت  
لباس خاقدور و مقامه غیر رسیده است بهر لحظه صحت  
نفاست و سر آراسته و لب را زور و مجلسی است  
آمد و بعد از آنکه بخت در آنکه آن کج خوار گرفت  
بهر ناله آمد صاحب موعود عار از رعایت پیرایه  
و حال از زور رفت زنده و زنده بوی و صاف تر شد  
و بوی لبای خاقدور صحت و پیرایه اگر نایب است  
بخت است از لبای سر سینه ناز و ناز است با  
نم هر دو جوان در آنوقت مجلسی در آمده بخت و غیر  
نشسته و دو کس از از لب بخت و غیر نفوت آمده  
داخل خانه و جمع نموده و آنرا صرفه نظر کنی از حرکت  
معه ظهور علی طبعیت و آنرا نام حیدر ندید بدو هم  
برگشت استخوان نم فرمود که مگر رسید که از زلف خود  
در و داخل وقت کور شدند و با آنکه لبای نواز نایب

۱۰۰

پایش رنگ جو که برده و خرافت بار منم محبت  
 از دغیر با کلا کند حضرت فرمود که چه زار این است  
 که چنین استغفارم نموده دلش در دوش را  
 لبک ذات شکست بت بعبود از دوشها کند  
 که این خنده اقام صد است گفت مرا نفس را در دوش  
 پایش خرد کرد که سر رشته استوار دارد گفت  
 اقدار که بهم عله بصورت از غرضی را در دوش  
 سوارانه عله دلم دلم را بقید کند عله که دانیده  
 و طاعت در دوشی حکم دوش عله در میان طرح  
 محبت اندک را محبت دارم که غیر شیطانیست  
 از غرضش هیچ عله است ایانش را از غرضش کوم  
 این کار را رساند است دفع از دوش این خط  
 تجرد از نفس و غیر از نفس را بد و کشیدم  
 حضرت سؤال نمود که از من در آنچه عله بود عله



کفت صفتی خوشتر از خطاب که که بچند در خطه مدینه  
قد شکر در دوش کفت رستم که نفس سلیم فر این نفس  
تو کبره و در ادعوت اندک و در سادات که صفت  
کشته او را در دوش کفتم ام اگر بعد از جهول سر رشته بیاوی  
کشته رکت که از کند از عهد اس بجز راکم نظم

مرا زدن جو خوشی چه کاهست

که از تراب جودان شعله گلزار

مغصه یا فغم هم در دلی طمع

مهر است که هر که از روزگار غلبت افکار غلبه ساند بر آینه  
مهر جسیع نلوا کرد و در عین زبانه لب بشوال  
کلیه با لفر ذره حاضر خوش نشسته در کس مشتاق بخیر  
که در جانش از کس بر آید و نه کس از او ره جوئی کتاید  
بگو در جیب جفا دذات خفیه که الذل مع طمع  
چنانکه در زلف باب مظلوم کفر طالت عین ایضا

عجز

میفرماید که الطبع من لبس سوال نزع و احسن ان موت  
و گفته اند دست در دمان مار کردن و از شیر از سینه طعمه  
را بودن و با یک چشم الهی هم کار خوب است آن رکت کف  
بشمان عرض صاحب خوب خود دل طمع بهین بر است کف  
بچون خفیه با کس به مقام طلب عجز باید بود و آنچه خود در دست  
طمع ضرر در است که با غنی بسیار نیاورد و با فقیر احسان محرم  
نی طمعه که عرض از طهر رکت و زین طمعه کام دال آ  
بر اندکس چنانکه افله طمع گوید که لا سبب اس فر عذر  
الا فله اس بجز جبر صحبت کما یک شمشیر از طهارت  
باشد بر کاف نیاورد و اکثر اوقات نالان به  
نه و نمک مگر از سر بسته نه مادی که از عرض طمعه  
و انچه در جیب حسن طلب و از کثرت ملذذات و عراز  
کند و جو کاهد اگر در ذات عسرت نرسد به کاهج  
سجانه و فغان کشته از جمیع مایه که طمع تعلق غم

آنکه خفته از آن خفته دیگر ز کاه احدیت نشسته در در  
گفته دیگر از ابر چشم سایه بخشد آن از رخ احدیت ز کاه  
یافته هزار بار غنچه خفته و صوفی طبع جان  
بس که با چو روزگار زلف حجاب که درین سوز  
بر چهره طبع لایع است چنانکه صاحب شوق زان شب  
آنگاه که درین شب و این دعا صد حسن این است آن سخن غرض  
و تقرر این طهارت آنکه بعد از آن که در در صدف اند  
و دیده سید العقیل و نبیره زکریا العقیل که در العزیز عالم  
نقشه شفیع الذین من اللام طهارت کسین زنده  
حسن این است لام هر طریقت صوفی را از راه صوفی و کاه  
افلاس نسخه شوق زنده شریعت زنده زلف این  
حواله صوفی هایت که در آنست در آنجا حریف  
دوستان اینی هر دوکان آدم بس عارف صوفی درین  
این و خفته حریف که از آن کس غم عالم را در روزگار

5

[illegible]



که بدین نم گوید که در وقت

لحظه از دهم در غرض قدرت  
دقت بخیر و اندر دست و هوای در آنست که نفس را بهر  
که تواند از غفلت گرداند و بکلم آن استماع و بهر  
و الفوا و کل اولک عن مسرعه حرکت از جور و صحت  
نماند از قدرت اگر چه فهم معنی آن باشد اگر چه فهم  
نافع عدالت شود و لکن در آنکه بر دل آزار است و شوره  
دل آزار از قدرت بعد است چنانکه در عین غضب  
خفوات جبر مقتی بر زور است قدرت از حال  
الحدس تا به دل حکم راجع و حکم متوال من بعد العقد  
خروج حرکت از حلقه مقید بر آنکه سبب است از  
تا مقید به چنانچه کلم آن است عا قدر عقولهم سلوک  
با نفس و غرض و حال در از دهم عدالت است چنانچه  
افراد است بطریق سلوک فخص از غرض قدرت است

پایان

چون که در این مراتب یک در صانع و در اندیشه  
که قدرت و قوت بخیر است باشد چنانکه کلام از غزل  
بسی قدرت عبارت از اینهاست و عام است  
و چنان از جماعت بزرگتر باشد چنانچه مختص  
نوع خص است و قدرت مستند است به قدرت که باشد  
و صاحب طاعت در این فخر راجع است و در کس نماید  
چنانچه شمع آنکه در غرض قدرت و در غرض قدرت  
صاحب علیه و آله را در آنکه سر بر آنکه دید  
و در آنکه قدرت حق ملک است حق است و لشکر وی  
قیام خوف و حقوق اصل را از امری که در فرج  
با حسنه فخر است که گوید که در آنکه جمیع سوخته  
با دقت و در غرض قدرت که در این قدرت  
ناله زن را حارقه است و در آنکه کثرت آنکه گوید  
عاضد را میز راجع است که در آنکه میز را

در حال دواش تر زنی بخاطر حضور که است در راج  
محبت تو خفته بود ز آمدن سر از خواب بخت بیدار  
شیرین و ناله کرد که دروغ با بر جرم جسم کور شد  
دفع بکوبیده است ملک که مدت حیات از آن خجسته  
چنان کرد که زن از احوال او که خود بگفته خاطر کرد  
و آنچه قصه آن دفع که با بخت تو است می گفت من در سر  
دست تو است و تو را بخت حیات آنکه دوا را بخت  
که شربت کار جانک بر آتش بر سجد انداخته نشسته و در  
بیا سر خال من زدن من لغت نیست در حرم کند  
زلف حمد است خوببار که قصر ملک عصر بر چای ملک  
دوران خجسته بر کنش بخورده خفت فزانه بافت و تو غمزد  
کند از خجسته بر کنش خوار کرد که در خون کریمه کور کرد  
کند از آن در بر خوار بر نعم دست تو است خوار  
باخت و تو خوار در از حصار بند باشت با در کجایان دم

1912

هم روزی در میان دو نفر حسن و حسین بسیار جنگ و کد  
برابر نمود هر یک جدا جدا می ایستاده و از دوش می زدند  
چون از خواب صبح بیدار شدند متوجه شدند که هر یک  
از دوش کلاه را خودشید و گفتند از سر کلاه را با یک  
بدان خواهند زد و از دوش می زدند و از کلاه  
بیدار شدند و خود را در کلاه می زدند و سرخ  
دشته را بر کف کشیده و سر را در راه و در طبع  
افراد بازه ملک دید و در کلاه بجهت آنجا که زبان که  
می زدند و سر می زدند که ملک در کلاه طبع  
از دوش می زدند و از کلاه می زدند و از دوش  
حکم ملک تو زدند و از دوش می زدند و از دوش  
که بعد از ملک چندی گذشت و از دوش می زدند  
ملک را زدند و از دوش می زدند که از دوش می زدند  
و از دوش می زدند و از دوش می زدند و از دوش





اگر این کوزه بحسن تدبیر گزیند بی بیعی معاش و لطف  
صلح هر یک از کدورت بد آید و اگر حیالت و حجب بدینج  
شیره مستطیر گشته حق و عقد نماید مهر است که مرید طهارت  
بناز تر بر آید کند راه سینه کند نامرکز و در دیار را چون  
تویم لیک رجعت افکند قطع از ترس به مان کرد پس در آب  
در آید و بخت دم را در آب بزند تا لیک برین می کشد پس بکشد  
و لکه در را در آب فرو برد تا جمع لیک در آن مرصه در آید و خود را  
بدین نوع کتاب دهد که نیکو در دروغ که آب محیط جهات  
اربع این باشد وضع حد کند بجهت از ترس هر چه پس بکشد  
و حد حق این را در اوقات این شیره نگاه دارم است پس بگوید  
که در وقت لطف تیر در صاب شده و خود را در دل و غضب  
در وقت این فهم را اوقات نگاه دارد جمع نمود از ترس و ترس را نه آنجا  
گفته خبر بد است و که عادت بر دامن خاطر نشیند  
و اگر اوقات شکان فیه که کثر از سواد است مان کفوف و آنگاه

لهذا

معدت بر صدق این دعا تصدای خود بخند که قشع است  
که صدق این را در چند روز هم خود رویت کند و خود را با بدین  
در هیچ که کتابت و توبه این حالت افکند که خود را در  
و در این اوقات بر آن است که در حد را در حد که او که طهارت  
لنگر که آن ترانه رسیده روزی صوم بارگاه باشد و خود را در  
مرسم و عاقل که گفت من صفت کرد را حیا فرغ و در حد خود را  
بجاست که در این مستطیر اندک مایه قشع و در آن است که  
در را و در آن فاجع خلک عاقل و در این ماند و محاکم دیده  
صدق خود مرصه عاقل گشته عین و بی سرش مطهر کرد و در حد  
تقریر افهم جزیر قشع عدم نه چند چنان نفس آید و در حد  
که در این خود دیده و در کار سه از آنجای این معاش و فقر را در حد  
نجات شکان گشته که این نوع قشع بیع و در حد طرب  
از حد بر در کار است و بجهت آسمان عالی فرزند ما را در حد است  
پس فقر و در حد به و دلها با تمام کارش است را در حد با فیه



چنانچه در کتاب مجمع خیر خلق در بارش و در اندیشه بسیار  
 نه از نفس در سر برین نه از غایتی غم را فرمودست  
 انفسه خلق در برابر کبریا نیست و در بر کعبه حقین خود خفته  
 فرمود خلق که از آمدن و در مجرب نیست تا بار بار کعبه خفا الله  
 به بار و کعبه آغاز خفته که خود خفته بدانی خانه در آمد کعبه را در کعبه  
 مصالح تا در کعبه بافته که خود خفته زبانی حال ملک است  
 برشته که میگویم که گفتیم بچاریم که در کعبه کارزارم  
 و در بار کعبه اندیشه که که کعبه ملک است و در کعبه تر و در کعبه  
 خشن که در بار غم دست نهد که است ایام خود ملک است  
 که خود را برده و بارش خواب فرو گشت و در کعبه که خفا و ایام  
 از در کعبه و در کعبه که نازک باشد و در کعبه که کعبه است که نازک  
 بعضی عام تا در کعبه که نازک است و در کعبه که نازک است  
 بعضی که نازک است و در کعبه که نازک است و در کعبه که نازک است  
 بعضی که نازک است و در کعبه که نازک است و در کعبه که نازک است

1

[illegible]





از بنام اشقام شد عباد از عفو روزگار ادا دل  
ستم دیده از آینه که در لایم دروغ دنیا بیدار  
آید در محفل رنج حیات سبک بود از آنکه قصه عابد  
و صفات فاضل بر صدق مدح است و لغو  
این صفات آنکه آنکه که در روز مهر عابد بود  
و اطاعت اندک که صورت غلبه تسبیح محمد است  
برقص آنکه و نواز و نواز سر سبیلش عذرا لیل  
حکوت بود از آنکه که عقدت از اشقام سبک است  
در صرف و داریه سپهر از آنکه است طالع است  
حکوت معروف است آنکه است چون بار بار روح پرور  
و صفات چون که است در صفین که در آنجا آنکه  
و طبع و بافت طالع خفته است بر نور از صفات  
پیدا که بود در جود در آنکه است معنی آنکه  
مناجات قدم نور در میان شوق آنکه است

22.

[illegible]





معجزه دایم را نمایند حکم نهاده و آن را که در آیه است  
بنا بر خودشان راه انکار پیش گرفته و اله بجز از آنکه زودتر  
که میگویند عباد معرفت شدند و هر یک را عفو تر کردند و کلمه  
نه القصاص حیات ابدی است و هر که بخواهد حق را بداند  
شیع را خدایت لای نه گوشت را بگویند  
نعمت را فهمید در دست خدای

در جمع امر و ضرورت و در حبس انفعالی روزگار خود را  
از دست آن کباب صاحب خدای عبادت میگویند و در آن  
و لکن بختی که است اله به و گفته اند که در میان رخسار بزم شوم  
از آن است که طبعی که در عین رخسار و با ناکه خدای نصیحت  
هر بهشت هر چشم اگر باده و در صورت بهشت قرب را در آن  
او از آنجه که در عین است عاقل گفتن و اگر یکبار معذرت  
ناوگ خدای بخیر حق تر بر او که بکاف را می نماید و عذرت  
در جمع امر و ضرورت که در این صحنه که اقدام بود بر عفو کلمات

اول کار

اول کار به وضع تر و تمیز کردن که گفته اند که در کتب خدای  
و هر یک را بجز خدای و بجز برادره و در آنکه اله عالم و عاقل  
در این امر که اگر صاحب است و است و اگر معصوم معصوم  
خطای عیان تر که گفته اند با هر قریب و با هر حسن را که در آن  
در عین است به وضع و عاقل و در عاقل که گفته اند صدق و حق  
شده به عاقل که گفته اند عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل  
محمود و حق که گفته اند و عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل  
بجز عاقل که گفته اند و عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل  
اندیشه عاقل و در آنکه گفته اند عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل  
ششون خوشی را گفته اند و در عین عاقل عاقل عاقل عاقل  
مرغده به عاقل به عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل  
روزی که در عاقل که گفته اند عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل  
و از آنکه گفته اند عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل  
صفت عاقل و عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل عاقل

[illegible]

10

[illegible]





بر در حسد ز سیمان گفت آهر حسد را لا قوم بهائین  
 و شاه و دولت پناه فرجه دارد ای عالم همیشه فریاد معلوم  
 بجا مد لغیر نمیدم چو کجای عالم معلوم میشود چو کجای  
 ستمی در هیچ جاد است بغض خویشین لا حسد نیست که حسد  
 رد ال لغت الوکیر است بجهت قبول خویش بدان لغت  
 و این لغت میترسد و خدا و این صفت میترسد تا اگر  
 میترسد که دیگر است از قدر حق و ظاهر با اعتبار آن  
 لغت میترسد از هر صفت و این را عطف نامند و بدانکه حسد  
 از کبر الحسوت چو کبر است از امارت هر چه است  
 و حسد میترسد از غیر است تا آنکه عطف که دیگر میترسد  
 کند و شاید که حسد را از حق ناکند بر آنکه که دیگر میترسد  
 روانه از آنکه حسد میترسد و در حق میترسد که کبر است  
 از آنکه حسد میترسد و در حق میترسد و حسد میترسد که کبر است  
 تا بر حسد بر حسد است که کبر میترسد از آنکه حسد میترسد که کبر است

و تمام

میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 که در حق میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 بر حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 از آنکه حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 و این حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 چنانکه آن زن فرزند حق شده و از این حسد میترسد که کبر است  
 در آن حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 از آنکه حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 آن حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 روزگار در آن حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 از آنکه حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است  
 از آنکه حسد میترسد که کبر است از آنکه حسد میترسد که کبر است









و خورشید بر پرده لیلان مراد صحت نبوالله با ملک بر سر  
 که از زنده خوان طبع کرسته جهان نان در غنچه ابد سید  
 استغوثه بار خاتمه خام سخم دیوانه دار کف خرقه رب  
 انصاف خورشید محبت نام در این میدان جودن میکند فرازگاه  
 زخم سر لرزای خرفان که اندر پا از پیوند جبرید بر نبرد نام  
 حور و رستان حسرت بام چشم برین جهان است انصاف  
 نوح از دست طغیان هر چه نوح آنکه نوح طغیان است بر راس  
 ز غروبان سحر شکر کند بر نقش را بد جان ناله ناله که  
 اندر در این انتظار تار و زخم است هدیه امید دارد است  
 انجان با بقوت هم کو از مغر غنیمت شریف انصاف  
 که نام دارد گوید بی بر خفته سر در جیب خویش  
 سخن گوید روز غنیمت است این در این دم که ستم با ستم ناله  
 که خواهم این صحرای را گرداید که هر که رب این صحرای  
 و اسسم عجز صفت محروم که همین ۹۳  
 ۲

# کتاب صمد پند لغات حکیم

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه نه زبانی و نه دلی و نه عقلی و نه روحی و نه جسمی و نه نفسی و نه  
 سودمند که حضرت لغات پند در این کتاب آن وصیت فرموده  
 قبل از کتاب تو میر علی علیه السلام حضرت کتاب آن باین ترتیب

بجهت بارگاه زنده آبی بر خدای غفور مثل رانستش و درجه  
 از بند نصیحت کوی محنت خود بر آن اعتماد کن سخن بانه  
 خویش کو قدر مردم بدان بدکس رانستش راز خود را نگاه  
 دار یا در در وقت غضب میازمای دوست را بسود و زیان  
 اسفان کن از مردم ابر و نادان بگزیر دوست زیرک در کار  
 در کار غیر صد وجهی بزن اعتماد کن تدبیر با مردم مصلحت دار  
 بکن سخن بخت کوی جوانروی را غنیمت دان و تکیه مکن  
 کار بر دو جهان راست کن یا در آن دوستان را عزیز دار  
 با دوست و دشمن رو کن ده دار پدر و مادر را معزز دار  
 خدمت ایشان را مغنم شمار بهشت را بهترین پدران دان  
 خرج بانه در خل کن در هر کار کامیانه رو باش جوانروی پیش  
 کن خدمت جهان را در حیلان رخصه هر که در آئی چشم زدن  
 نگاه دار قاصد حق را پاک دار قرین را علم و ادب و بیاد کن  
 با موز در پیشیدن کنش و موز به ابتدا از پای رست کن در باران

ابتدا از پای چپ کار بکس بانه اول کن بخت خود را کم نشین  
 حادث کن تو به رفو نه بندی بر دیوان بخت کار با بند پر  
 و درش کن تا آموخته هستی کن با زن و کودک را در گوی  
 بر چرخان دل چند از بدان اصلی چشم و ناهار بی اندیشه  
 در سخن بشو تا که در ده شمار کارهای امروز را میسوزد  
 و بخیل چشم بوی دار با مردم بزرگ سخن دراز گوئی  
 حاجت خود را نوبت مگردان از حاکم گذشته یاد کن بر کار  
 رفته افسوس مجوز با مردم نادان هم درستان شود مردم  
 بر بدی یاد کن در کار با اضطراب کن خود را برای دنیا  
 در هیچ مینداز وقت آفتاب بر آمدن محبت قاصد حق خود را  
 شناس بگنج بزرگان گوشه دار از پیران و بزرگان شیر  
 راه مرد و سر برانوی مردم نه مجلس بزرگان بچپ و راست  
 میهمان را کار خودی از بهر خود و زبان آبروی خود را بر  
 بی ادب و بگشاید از غنیمت و حاکم بر گران باش چون با



بر روی کوه و در پیش بزرگ دو چک خلق بپای  
 بنیغم پادشاه و در غره نشو حوت همه را نگاه دار تا ترا  
 حوت دارند در رعایت اهل کوش وین بدینا کوش  
 و حات حق غنیت دان در استی رایش کن عجب کوش  
 شکار خود کن در کرد آوردن مال جویس باش در وقت  
 حاجت بدها و دارد مداومت نای برده خوی از صفا  
 جوی شکار مردان باش در تکلف اهل کوش در کار  
 بزرگ خوات نهای غنیش در باران درم و دنیا مرد در غنای  
 بکار و باش مثل را خوش خود کن در وقت تنگی و نسی خدای تعالی  
 یاد کن که اوست فریاد رس چاکان در مانده و اوست  
 دستکاری دهنده و کجاست بخشنده نزهت گنج بفرست  
 الزام حرما بحکم المذهب بر ما بر اکتبر غنای در اولاد

سنه ۲۵۰۰ هجری قمری  
 ۱۲۹۳

ا  
 ق

در دهان کوه و در پیش بزرگ دو چک خلق بپای  
 بنیغم پادشاه و در غره نشو حوت همه را نگاه دار تا ترا  
 حوت دارند در رعایت اهل کوش وین بدینا کوش  
 و حات حق غنیت دان در استی رایش کن عجب کوش  
 شکار خود کن در کرد آوردن مال جویس باش در وقت  
 حاجت بدها و دارد مداومت نای برده خوی از صفا  
 جوی شکار مردان باش در تکلف اهل کوش در کار  
 بزرگ خوات نهای غنیش در باران درم و دنیا مرد در غنای  
 بکار و باش مثل را خوش خود کن در وقت تنگی و نسی خدای تعالی  
 یاد کن که اوست فریاد رس چاکان در مانده و اوست  
 دستکاری دهنده و کجاست بخشنده نزهت گنج بفرست  
 الزام حرما بحکم المذهب بر ما بر اکتبر غنای در اولاد





کتاب توحید الالهی

بسم الله الرحمن الرحیم  
 بوقیض خود روشن دیدم آواز سخن با هم نایش کردم آغاز  
 بگویند بزرگ جد جوی کس است او را سپاس و آتش  
 سپاس بقیاس و قنای بی قنای علی را که کشی بی بار است  
 درگاه لطف درگاه و بیکاه بر در شمعان خود باز است  
 مکی که حکم حکم رای عقل در کجاست و دم زنده و قدی  
 که یک یک رود هم در دایره قدس قدم نهاد  
 جوی که نسیم لطف بر لب کبریا در بر گرفته که مکی  
 قول حق بر شمعان نغمه سازد و صانع که بخش را روشن  
 رنگت را بر در جرح آرد و مدتی که دست شمعان چهره را درم  
 بافت بجا که کار پیوست و بالا نه که هم در او جبر است  
 صانع که چه باشد غلت و نور همه الله ربی که از دور  
 زدا و آینه را دل بایش مانده بقیاس هم در مکان خویش مانده

کاش رودی بر آینه بر لب خود داشت بر آینه لخت  
 چنانچه خودی میاورد و بوش عادتش اشارت لخت  
 اشارت هم نهایت افتاد که کسی که دم زند آنجا خدا را  
 بی عجب که در پیش نهاده است بی ارادتش نیست بی شک  
 مثل و صفت به در حضرت او نیست امکان ندارد که  
 قوی او را بدان و مکان هست بر هر چه از هر طرف است  
 آنکه از نورش چو غیب چنین چه خبر دارد از جهان چنین  
 او همین است که بجان نوری ای مرانی باب و کان بین  
 نور حق این پاک که نشان دیدنش جان و دین مسلم  
 قدس بر در ابراهیم و در محل محراب و لطف همیش بر در آن  
 ندارد کل سبب است با نور دال سنگ نورش از ابر  
 اوست سنگ را در دل باور که اوست اوست قدرت  
 اوست که لطفش از سبب بار و بر صاحب است و به  
 و کاه حق از سبب با و باغ و باغ کند نمده است  
 لطفش در هیچ سکون رقم تغییر نبرد و کند لطفش طبع  
 بر خورشید و نور هم نور تغیر ندارد کاه از سبب بیان

شایخ نیشانیان را سرسبزی دهد گاه از بیاغ بر پی برک  
 ریاچین را سراج زوئی بختد خورشید در هر باره بخت  
 بر احوال آت تو شش در هر فصل صغی است چنانچه بخت  
 زاده خوان صغی یا کس کمر روان کرده بر روی کل  
 زلفه بخت بدست کام دی کمر بر میان بر خوبتی  
 در کاره تاران خود سس چین بر احوال او که بخت  
 نسیم چهاردهم تونز خود را دایم است روش بود  
 ای آنکه خاق و خفت را که در خیر تو ای نه طاق خبری  
 چون کلمه بر رو خادو کل را از کت آب در جوس  
 و خرد و کل از نظرت رنگ بر روی از نقش خفت  
 خدیزد بر هر لی خدزی دای برات حجت خدزی  
 بر خدزی ای رفتم مستی کشیده بر باد است دای  
 قلم نیشی را نه بر بوشیار دای ای به تو  
 بگویت که مکان نری هم زنشان نیشی هم زنشان  
 فوت فکر و بدم بری بری زو قدم بخت بری میثم  
 از تو بافت آهی تو بر اندیشه خود رسیده کاشد که

که رسیدند چون از هر که حکایت پرسیدند خفتن شد  
 که باز رسیده اند در این جا به چنی موافق آمد در راه تو  
 فکر من بکلی رسید کجا دهن و کز نشان نیست  
 بهید من بختم در راه کز فکر کی حقا که خالیست عهد  
 کشت و شنید آهی اگر نقیض عقل ما به خور نمانی بود  
 هر چه بکسرت فکر بافت بر مولی بود اثبات و نقلی  
 بی شبهه و عقل نیست آن آیت که وصف و نمکند  
 تا اول نیست بر هیچ دره نیست که خورشید یافت  
 اما که کرد که دره خورشید یافت ای در صفت بیان  
 ما به هیچ به آتی تو آن ما به هیچ کس بخت  
 حقیقت نرسد این یقین و مکان ما به هیچ هر چه  
 به خال بر پیش هر چه که زبان ما به هیچ آهی  
 کدام بخت میخانه آنک نعت لیک و دای  
 نه بخت لا اجعی ثناء علیک و به خندان  
 پنهان این عهده را در چه محل مل کنیم یا خود درین راه  
 کدام قدم دم زیم ای در ده سرادق لم بر نی





گرم از انوب طعمه مبارز  
 بعد از حمد خانی در دو نامعدود بر آن محبوب عاقبت  
 محمود سینه قاف قدس و شهبازهای پس  
 و آن صاحب صدر و سینه گشت کز آن خف و لا و دم  
 پنهان اما در اطمینان و آن تا بین چار باشد و اما اگر شک  
 الا رحمة للعالمین آن طایفه سخن پس برای شجاعت  
 امیری و آن بیلستان و ما بین سخن الهوی و آن  
 شاهباز بلند پرواز و آن سینه و لا و دم و آن غلبه  
 روشن آواز و شک و شک نام سخن تعلیم سبب فرشت عالم  
 منع خود و معدن الطاف شرف در دمان ال نشا  
 نامد سر غیر عبد مناف همچو قدس بلند رفته قدم  
 همچو پیش ستوده بد او صاف ندیم خاتم انصاف است  
 عند زقی و آن مرید صاحب اخلاص و لا یام قبی که  
 نمک نمک نیست بجان و سر او و آنکه خاک الله عنک  
 بنزدت که در سر و جان او و آنکه را قبل از انبی  
 قسمی است نبوی مشکبش و آنکه و التماس اذ انکس

قسمی است بیک و خاشاکش ز موال مشرق و مغرب  
 امام پس و ملک که برب طائف شوار که بین آن  
 ز می نه کمانی که در صف غوی بد نشانه او قرب  
 قاب و سینه است فتح نامه و فیش کمری در بارگاه  
 کمری خف و و در رسالتش ضرر قدر را در به شکست  
 که برای دشمن بدر کامل بخشش و در کشته و کاه بجای  
 بد دشمن با قص نام گشته فرس ره فرسای او کار  
 خانه فلک را ز بر پی کرده دست بر سالی او بار نام  
 حاتم را می کرده در بامش کفش همچو کفش در باغ  
 نموده آفتاب در نظرش همچو نظر در آفتاب همچو چرخ مانده  
 صدر عالم آفتاب شرع بین قدر و درش اعظم چون بین  
 بک پیاده در رکابش غفل کل یکباره در رکابش روح  
 الامین در رازل مشور او غیر الهی تا به طغیانش حتم الامین  
 آنکه من جیش از عین خود و کج و پس نکند بد در پس  
 و پیش مال صامت بکف اندر نیاید چون نرفته معین  
 دشمنان زبان میکشاد قلم و در زبان او دست بکس او



دست نداد و نایب کس پای از خط او برون نهند تیغ چون  
 یکی خود را در میان جامی داد برآمد قلم از گوشه دست  
 گوشه گرفت از آن برآمد قلم خط او چه بسیار  
 از آن آرزو زد و چهار ماند چنان دوش و سترگی کند  
 سید روی گشت و کونسا ماند و جویش عالم علم را  
 را سنج بود اما عجب کوی که در غار در آمد خوش خلق  
 کور را صبح صادق بود اما صبحی که در شام رسید از خلاصه  
 غنم لاری غالب که کوی دوشش عیبه غالب بود که  
 پدر او از طالب بود با خبر طالب آمد نه از کاه دین بود  
 را پیش سبک نه از بار کس نشسته طبعش کران جهان  
 صوفی پاک رو امام زمین و امام زمان چه او صبیحه الله  
 شد او پیش رخ زده یعنی کیشته روی جهان  
 علیه الصلوة و علیه السلام و بر آن سرور مطهری و این قمر نبی  
 آن اصل سوره دلالت و آن فرع ثمره نهایت آئینه  
 بی او مدینه علم را در بنمود در هیچ هیچ روی نداشتند  
 و شبر که در هیچ هیچ عیبه روی نیار و آن بر روی که

دریا

که یکی نغمه شکری دوباره می شکست صندیکه غنچه دریا  
 می نهد بخشش بگوید بود از آن در دل دوستان می شکست  
 و بخشش دور بود از آن در میان دشمنان میرفت  
 شیر بر دانه کز جنب بخوش خضر العطره در خون خجوه  
 برده از آتش ایش از ازل جان دشمن از غری و غزوه  
 اوست شاه لشکر اسلام و آن هر دین بی حرامده سره  
 بر فراز قصر عالی منظرش کس گوید آسمان را شکوه  
 چون کم از بقعه موموم شد در محله مرکزش نه داره  
 ملک و پادشاهان زبان مادر از آنچه زبانت خواستش کن  
 در دل آنچه سب زبانت خواستش کن غالب مارا  
 بوفتی کرداری ده قلب مار از لغین غایت کفاری  
 بخشش زدی ده که غلت آبی کلایا و بر دم حضور  
 بخشش که از صفای جان و فن بازم بر هم علی که عکاره  
 بعمل برسان یقینی که نموده برسان ای مادر عیبه  
 فیه ایم چون مریم حله مرا هم زان امرش که نمید  
 آرزویم از روی کرم ده آرزویم غلوی ده که کج

ما درین کفجه که دو عالم یک جوشه شناسانند  
 بخش بی بندار معرفت آشنائی ده بی خیال غفلت  
 در مجلس انشائی طی فست بر ساطع قرب البساط  
 کرات کن خود سر رشته کم کردار بحر نمی بینی مراد را  
 بی تعریف منوی میکند نفس باندیش تو دانی که مجرم  
 از این پیش دلم را در غم خود شاد می ده مجلس از بند  
 آن آزادیم ده در دزانی تنهای بردن دار باند جسم  
 بگویم که چون دار وقتی ده که اندوه که شسته بخوریم  
 خانی ده که ریخ نمانده نبریم بغیر نفس و مال را از هر کس  
 بجان نزدیکان دور میکنی کرمی که نفس بند بکشی  
 رهی که روح خند و بجزای ای خانی خلق و عالم غیب  
 باجم و دخی و عالم غیب ای از نظر تو کار و راست  
 آراسته تو هر چه راست غدر به لطف تو پذیرد کس را  
 نمی تو از بدی رو رحم اگر که بجز بداریم سپرد به امید  
 بداریم بی غم از شپس و قیطل دم تو جید ارزانی دار  
 پشمار فی و اثبات قدم بخش بر درزی کن شکست

ما را با عفو و درست بود کن آلوده کی ما را پنهان نیست  
 حاضر بدل کردان غفلتی که رفت بر ما کبر نفسی که کند  
 از ما بپذیر نفس را با نفس برادری ده قدم را با نظر  
 برادری ده آدم قدم فراخی بخش از این درد غم خور  
 دی ناک تو آن خودور بیانی اندر دلم تخم سعادت بکن  
 بجا در پیم و پنج عادت الهی ما را این دان مگذار  
 اگر م رافع است اگر مین با هم کرم در باغ نیست  
 میدانی که نفس آلوده معصیت دار کجاست  
 نامشاهیت امید دانی است اگر طاعت نیست  
 غیبت صادق است اگر استطاعت نیست از بند  
 بای کند است و زبان لال تقصیر از عاقلان را از لال  
 اگر کار یک حس بسامان رسد ز در بای رحمت صفای  
 امید راقعه محکم است اگر چه بدی پیش روی کم است  
 بسوی نفس نمانده آوار گشت نبی که کجاست  
 بر است بر او که چه نمانده ام دلم را زنی قبل نمانده ام  
 الهی این چه سرور است که ما را در



سپردیم و این چه فتنه است که بر خود برگردیم چه  
 طوفان است که اندر تورما بچرخند چه غارت است که عقل  
 چه غارت است بلکه در دامان کجاست چه باد است بلکه  
 گردان ما بر کجاست ای غم چه سوی من غم نافه  
 تو یا که مرا زبون ترک نافه آن کز دروازه چشم تو رخ غور  
 بر خود که بگویم من سیه نافه ساکنان طاعت از غایت  
 عبرت در این حیرت که عالمی است در این آباد باب  
 چه میگویم که در از جبین از حشرم و عدم چشم غایت  
 و لطف بالا بود بگویم از راه نیست محمدری برکت سا  
 بود اگر باشد بر در جبین نشیند ز کجای جلیست  
 چو در جهان افند این باکت و شور سیمان اگر گشت  
 جهان مرور در این حال اگر من بر آشفته ام علامت کن  
 من ز خود در تمام شمع حیرت در کل پاشیده که این  
 معرفت است نهال حیرت در دل است نه که این  
 محبت است این غلام و جولو بارامات در سر  
 و با این معنی انجیل خواند نفیست در جگر و شکم

نام

من این بار کوان ابد است بر وجه سوزی نیست  
 عقل از این ولایت معزول و معنی دستفیل در این  
 حل مجهول در ساحل می بد آمده عالم دران غرق در پناه  
 سموی دریده معلوم از ان ملاک توان مرغی که عالم  
 دانست بر معلوم و علم افسانه نیست عجب  
 قصه مشکل جدی که عقل از زبانی دروانه نیست  
 تو ای مفلس از ان بد نام نشی که جای کج در دروانه  
 بر مجلس حضور شمع خواهند و بکن شهر بردانه نیست  
 ترش روی کن با دشمن دوست که این خوار از میان نیست  
 چو بماند تر از غشش کوسه که بکند از لایان در شاکست  
 کجاست طاقت این کار که است زهره انگار در این  
 خود عیب در دستن خود منزه میان هر دو آینه است  
 دردی می کن با مرشت چه که همراه است  
 خلک انکس که از خود آگاه است گوهری در میان این  
 سنگ است بر شفی در شیب این چاه است  
 پس این که در دل خور نیست زبانی از زهره ده است

در انظار است باز و در انفس است با و تربیت نظر نفس را  
 وجودی نه بی و نفس از ان نظر خودی نه و لا اله الا  
 الهی و لا اله الا الهی ما عرفت کلمه پیر بر راه کو بر رفته اند و  
 ای که چون باید کار بر دو عالم براد شیبی و در وقت علیه  
 خود طوبی من کان فی غیره نفس از دم من در انراست  
 شاید هر س است به چشم و درم نظر پیش و پس است  
 ستم نه ترشباری ستم خرم مشهوری از هر دو جهان یک  
 نفس است آن نفس نفس طوطی است و تحسین  
 انشا که می بلایم کوز ابالغیه الالبش انانفس با دست ان  
 طبع انشی است آب مزاج هم کار ساز و هم حوس نمود هم  
 عقل که از دم جان است و در نزد من هر شب نیمه صبح  
 آمد شد است از تو بجام آور و از من بر آید و در اصل  
 بهار و آن کلفت از کمالی نفس خوشتر و هیچ عاقل و لا اله الا  
 الهی از آن هر خان هر کاه نیست و از چندین هزار مرغ که درین  
 پس از حکم آن نظر صاحب این نفس انداختن و لا اله الا الهی  
 و قبل من الاخرین جمع شاهین را چه برای کل

زان و در کس را نه با یک قبل است خجسته را کج خجسته  
 آن صلب نرم شد و در خود آمد غلب آمد و شد  
 در طهارت معشوق بر کجی نفسی است نظر آن  
 سبقت دانی هر اقل ان اعرف الهی  
 فضا و قلبی خالیا گفتن بچشم و بچشمه نظر را با نفس  
 اشارتی است بپذیری که نفس را بشمار نیست  
 ما هو الا القوم لا یکانون و یفقدون حدیثا آمدند  
 مرج در بار عالم حقیقت مال کفتم تمام نصیب گفت  
 از مرج صیت سرگردانی مقامات را احوال این است  
 اگر دانی خواستند که شناسند شوند گفتند باید که گذرند  
 شوند آنگاه هم او طالب و هم او مظلوم در آمدن محبت  
 و در رفتن محبوب سخن فرید الدین عطار است بخود  
 می باز و از خود عشق با خود خیال آب و گل دردی نهی نه  
 آنجا که از ان ابد بودند و حقیقت بر حمار خند و راسه که  
 نو پویی نازیده و حقی که نو کوفی ناکفته به این طایفه  
 گفته اند زنده کمی است که از خود درده است درده



کمی است که خورانه شود است

مهرم این سخن را دو حالت زوی نماید یکی موصوفی که گفت  
دویم ساختن بی تصرف چنان در حالت در بر دانه دوم  
موجود است از آن بهدم آتش میزان کرد حکایت برآ  
با شمع اگر چه معلوم است اما صفت بجای در برم است  
صفت مردم صفت خود را در آتش فاک کردن و صفت دانه  
صفت خود را پیش آتش ها کردن در حقیقت مرد و مرد  
اما بر دانه صفت است و مردم مجرب پیدا شده در مقام مهرم  
بر دانه ز آتش آتش از مردم تا مردم تخت بهدم نور تپ  
نرخ آتش مشهور سخن تراچ مردم کردند پس نام ترا مردم  
کردند آنجا قبول خود نشانند اینجا صفت قبول کردند  
این مایه را عجب عالیست بگو در جوار زد در خانه زد  
در با چون صاف ملک بافته اند این گفت کوی از دانه  
بر دانه را گفت خود را در آتش زن که زبان است و گفتوا  
بابی که لا اله الا الله فرمات گفت انما الناس لثناضوا  
لن قالوا الحق تنفقوا کمال عاشقی بر دانه را

که خورانه سخن بر دانه دارد هر آن مری که از کوی نواید  
و که از موصوفی بر دانه دارد هنوز شمع را در میان جمع نماید  
بود که میان بر دانه دوم بود و در کشتن آتشانی  
پیدا آمد و از آن وقت که بر آن نور نظر داشتند  
از حال یکدیگر خبر داشتند بگذشت عباد در جوار  
بسر میروند و کائنات بالقرآن لئالیهال منقرضا  
همن من اید می توان نگاه حکایت در دانه شمع  
در میان جمع بر دانه در دانه رسید عرقی از دانه داد  
سر را در دانه و از بای دانه دست بر سر زد و نزدیک مردم  
دوید تا کیفیت حال معلوم کند مردم با دانه سخن در آمد  
که چنانچه را خود تمام دهد سینه باند که را دانه تمام دهد  
فرجور سینه تا ظهور نکند خلعت شمع از دانه  
بر دانه سبک سیر را این سخن کران آمد با خود گفت عجب  
کار است چو خود مردم مردم و مردم بر دانه کم سیر مردم  
مرا از خویش عزت بود بسیار چگونه عمنس و چشم اعدا  
بعد از آن رو مردم کرد و گفت ای جگر که نامه دای جز

بنده بادای درزم شیخ خیران شیخ نور دای در روز شام  
 چون که طور ای نقیان شکلی که اهل خلعت را بدید و بگفت  
 دای سوزانده که از غلبه حرارت برک صفرا کشتی  
 با من بگو که اندیشه تو چیست مردم دانست که بردانه  
 صاحب سگرات و عربه بسیار خواهد کرد از دل  
 نرم آه که مبراد و گفت ای شاه باز پاکباز دای  
 هزارستان عجب داستان انور سلیمان بحث  
 دای بیک سلطان بخش در بابت جنجوی پیش  
 از این گفت و گوی از عدم نادر وجود آید دلم  
 سر برادر دار که بان این غم پیش از آن که خود پاهایم  
 انگی این حکایت کرد با من بهری بوی پیش  
 ساید بر من فتنه تلخ میری که بود از من کند اقصیه  
 من ز خام بودم که این سودای من بچشم که بالقی گفتم  
 فافوز فوفا عطا با دهر این کند بر آنچه بود  
 کاندوده تو در دانه او بچند بود از دل خیر عشق زوی پسیدم  
 خود عشق تو با جان من ایچنه بود اکنون که ز زبانه زوی برانم

در روز

در صحبت ز بار باقم محکم نیست که از او جدا شوم هر کجا  
 خواهد بود مرا از صحبت او که زینت و از حدیث او  
 که زبانی تا کو در شود از من دیده بدخواه برین پس من  
 معشوق تو گفت علی الله پروانه چو اینجاکت از منم  
 مشید و سلیم دلی او بدید با خود گفت از این اختلاف  
 مزاج ردی بدید آید از رخ آن در درامه ندیدم امیدوار  
 آیم ندیدم از آن کار مرا نیست بیاد که خود در میان  
 محکم ندیدم آخو الله با خود مقرر کرد که از دو کار یکی باید کرد  
 یا دل زهرای یاد بر باد داشت یا در غم او ترک جان باید  
 داشت گفت چو شیخ در میان جمع آمد و از دور  
 نزدیک خود را بگفتی بود منم چون از اول با آتش من  
 بود و از حکایت خود باز برداخته درشت پناه دوست  
 جهان مستغرق در مستهک بود که غریبه و دران خیرش  
 از غر بادیاد زبان حال میگفت اذا اشتغل الالهون  
 عنك لشغلهم جعلت اشتغالی فیک یا شغل  
 شغلی پروانه را چون سر کار با خود بود خواست



ناپسند خود بجز در هیچ نوع دستش نداد بچندی بای در میان  
 کشیده و روی از خلق برداشته چون پشت بدو برادرش  
 عشق آمد و کوشش تو ببالد کرد آمد و بیکت جمله بخوبی  
 ز طاعت کز زده و نه وقت بر سر یافت آفتان چون  
 ندی بقدر مقتضی داد و حاجی صفت کرد مردم چون عورت  
 نامحرم طواف میکرد و بکشت عزت عن نامطوبی  
 فلك السحاب و علی ما کفها منی السلام  
 مجلسی دید از نور شعاع آراسته و آواز از جبهه راست  
 نهم چون سترن خیمه در قفل مشاده استغفارست  
 پروانه طرب غنچه در گلزار و می تافت چون خورشید  
 که دست از دوست بردارد عاقبت پای بر گردن خفته  
 و صوفی دارد که پسد معشوق چرخ برادر و بکشت  
 از دست خزان که گمانی بودم باشد که امیدم جانی بودم  
 چون شادی که دست بکلام تا بکسر زلفت می نمودم  
 پس ندی بر خاک نهاد و بس عشق بر دانی زدن  
 کوفت و بکشت خوش خوشش غم تو خون دلم بکشد

و زمانه من بیا شدش پاک و بخورد بچاره دلم زین زمان  
 بکوفت از دست سستی می عشت خاک بکشد نور  
 از تن خیزد و ناراحتی می داشت بدو بکشد و از کشته  
 نروی او انصاف نمی نمود و پروانه را یقین بود که معشوق را  
 بروی نظری هست تاگاه بکشد خیم از میان خلق برون  
 کز بیت دوست را گران خود یافت از عاقبت شوق  
 این شعر را دارد الله یعلم ان النفس قد تلفت  
 شوق الیک ولكن امنها و نظرت منک یا اسعد  
 و یا املی اشتهی الی من الدنیا و ما فیها تداوا  
 که خون شد بچو جانم و لیکن بر امیدت زنده مانم مبین  
 کان بکشتای زنده گانی مرا بهتر ز عرق و دانی و صفا  
 در محراب از چون نجابت رسید بسرا زنده کرد که ای  
 مدعی رای خود را خند بختی بمانی ما هذا الاسرار  
 ببدل الروح بجز از خویش آبیالی رانی که برون  
 زاده از جندان ز زاین شکل و مشهور کی بپزند  
 چه پار خود می دست تو گیرند نکس لاله می شست

حجاب عظمیٰ اجناسنیست بهشتیاری قدم بر جای  
 خورند پس آنکه سر بر پای خودند برادر بعد از طیدن  
 بسیار داشت که آنکه صفت نفس نادر است  
 چون او را محرم بدید و خود را محرم یافت زبان داشت چنان  
 و گفت ای آنکه بوی جان در دیش نوی پست  
 محبت به اندیش نوی خواهی که بکام دل شوی مردم  
 دوست با خود نشین که دشمن خویش نوی بعد از آن  
 در مقام استغفار بر آید و عذر آنکه در دوزخ است  
 میخواست از هم بقید نفسی منک تخلصت  
 قبل المات فمذا اخو القوم رقی من فکانه  
 زبانت قدمی که کن اید دست که در یکد رو  
 با تو بکف که عشق با کجاست خواهد که کشت از عشق این  
 آن غم است پس از این با درمی بودت ز من  
 که می گفتی که کارم در دست وقت آن که که رحم  
 آید ترا بر دم چون دلپسینم این دست عاقبت  
 نفس را بکشد است در نظر شمع آمد و نفسی برادر در گفت

تماشای چشم بر دست خوش است و لیکن دلم از دور  
 چه خور را با نظر دوست هم نفس کرد و بین است بس که  
 لا تخرج من الدنيا و هم بین انکراچ لم بشعر احدی عاکرت  
 ای جان در دل از دیده فرسیدم که در دمی بود بر دم  
 رفیقیم چون دیده که خود را بصورت و منی نسیم شد  
 و ظاهر و باطن او همینان یافت خطاب در رسید که  
 ارجی الی رنگ راینه مرصنه چنانکه مرا آرزوی است  
 آفتاب من تماشای روی است آنکه بعد از تو  
 این است در میان که از نفس او بود باقی نماند این همه  
 گفته اهل مرافقت کند اگر وصل شمع بخوابد یعنی  
 مؤمنوا قبل ان تقولوا صدقوا اشد من انکراچ  
 بدید آمد و گفتی است آن بسیار شد بنظم من اسیم  
 من کفر و ما من مع الا قبل مرزی که خود او قدم باشد  
 بکرم که مرا فی قدم باشد که از عشق بنام جود رسیده  
 آنزل که در ادبش آن غم باشد که  
 در آن حالت که برادر خود را فدای شمع بکند چون پای



بر سر علی نهاده بود و ایشان را پیش چشم میآورد و بود همه را  
دک کردن بجنبید و آن غصه در غلوی ایشان بگرفت  
از غایت خود چینی بجای میزدند و از سباده دلی دندان  
تغصت سفید میکردند بر دانه کوشش بپوشان ایشان بدشت  
و خاطر خود را از آن صبح بریشان نکرده با خود دشت بگفت  
گوی را چشمت احوال اگر بر عکس میبست معذور  
ترا که آرزوی آنگین است بیاید ساختن باغش بنور  
و شمشان همان دور از بر و ترش کرده بودند که بر دانه شمشیرین  
کار نزدیک دوست رسید شمع را دیدند که ساعتی بگذشت  
گرم شد اما در آن حالش سر دیگر چون آن معامله شد بدو  
که در یک یک بعضی آن دکان بسته زبان داشتند گفتند  
و کام ناکام خوش بیکر و از آن غصه و اندوه را بگفتند  
و غصه خود را بر دانه از دانه ایشان بگرفتند و تابان  
بست خود را دل میداد و در غش ز راح و خوشی فایده نیست  
تا زهر اهل بخش فایده نیست خواهی که زهر را بر آورده و بند  
تا به دانه کخی فایده نیست ای خداوند که در موکلت فایده

چنانکه از کف قلعی القوم چون گفت او در مثل قرب معین شد  
و حضور او در حضرت زین العابدین گفت با یکدیگر گفتند ما لهذا آید  
بسته شکم برید این بقتل شکم این شک را که بر یکدیگر بگفتند  
با آورده که در خاک می غلطید نزد بخت که پیش آید و با  
بزرگ بر دانه از آن حالت این است یا آمده و در غش فایده  
دول سلامت بر غایت چنانکه در غش سلامت بر غایت  
خسته مستور زانو بگفتم بر آید که در دهر جهان چیز فایده نیست  
بس گفتند ما نیز مال و بر دانه بگفتم تا قدم بر دانه بگفتم  
بر میان بندیم تا این سخن با شمع در میان بنیم شمع را  
خود روشن بود و حکایت ایشان خواست تا قلب بر کرا  
که غصه قلب ایشان بود در دانه و سخنان که از غش و در دانه  
و غش بی معنی بود بر کف بگفتند و غصه خود بگفتند  
در چپ و راست حکایت ناموزون بگویند و از پس در پیش  
سخن کم پیش بگفتند گفتای که از نظران پیش آید تا حکایت  
بر حکایت شما را جواب بگویم تا هر یک را بگفت  
معلوم شود که بر دانه مثال قرب بر آید که ام حدت باشد

در هر یک سوزش این منزل گشته ساهن خون خورده اند  
نوی صبی در شام آورید شبیه خود بر آن نگذاشت تا  
قطره از بی کام او رسد هر یک از نهاد خود حرکت آید  
چون بختی قوی چند بر آید دعوی دروغ خود را طاعت  
آن فرود ندیده و از به آن حرکت همه را سبقت  
گشت با یکدیگر گفتند تا زکرید که جای سرفرازی نیست در این  
مهرده مجال بازی نی آید هر چند دارد و شنید  
ولی با دوزخ جای آشنایی نمی خورد در آتش چون بسند  
در این دلیله بر ما عقل خندد فریاد دارد که لا اعلنا ما الا  
لنا به بگفتند چون میدادند که نه در این میدانند از جعوا  
و نه آنکه فلسوا و او را که اعلت این بجز داری در دست  
بگام نمک و گام نمک اگر بگویی با پیمان داری و گرنه  
نجمان بر آتش داری و گرنه باغ خوبی بی عاکیه  
پس کج داری دم که رسد هر چه بماند هر کس که میزند  
بر او شمع معنی فروخته نیست  
چند که تروانی بگوشت این سخن را توانی بر پیش زبیر کردی

ر

بست این کجائی نداری که بی هیچ بر سر کجائی بخت  
لی بخت محال است که کوفی دانند که چوکان صاحب  
توکت کوفی در این عالم بدیش نمیخواهی رسید اگر گوش بوی  
برویدیم چوکان شوزمانی که بای ز حال خود بیانی  
بالوده علم شو که آرد مانی است چون رسد که مستعمل کرد  
علم و عمل و عمل عمارت است آنجا که علم و دانش است هر دو  
نشان بجا بخت آنجا که حدیث بجا بخت که مرغ  
حقیقی در این دایم با علم و عمل یکبارام باشد عمل کن  
دل نیست آن بود مست منزل نیست علم و عمل  
اسم در رسم اساس است و هر دو غیر و هم در این است  
معدن آن باشد که ترک عادت کنی نمازی که رسم  
گزارده عادت کنی شنیده ام که ابوحنیفه گفته اند  
عالم آن ظاهر و باطن موقوفی ذات باطن و ظاهر هائی  
با چندان علم که روز قضا کرد اما تا چهل ساله قضا کرد  
سراج است که خود را میوه است و از برای صفت می آید و  
شک نیست که دیندار دوست که در دهر را دوست



همه از آدکان که زنده هستند زبان خویش و نمودن حق هستند  
 منمندی که در باد و سیر زود زنگنه مسرود  
 حکمای که در اندیشه کشند دمای حق و در دوش کشند  
 شورش خاک تا بر آید شد باد است خود را اساسی که  
 بنیاد است درخت باد در چرخ و در باد است  
 نجاری که باد است هر که خود را گرفت که اندیشه این راست  
 هر که از خود و در گذشت داشته اند است تا خارج تو  
 با ما زنده است اگر چه بسیار و دیدی غلط است  
 هر که خود را زنده آن نطق حق بود بلکه نزد اهل دل آن نطق  
 بود اگر قوت نفس و قوت جسم است از دیدن رسم و  
 و این حق اسم است عبادی که از اینها زاید بود عبادت  
 نغزاید عبادت اگر چه چشم شب و ال می آید آه جگر  
 بر باد روزه می نماید آندان که یک چینی آن ناز و فریبست  
 هر که با کسی ننگد کسی نگوید فریبست طاعت رسم  
 بعبادت نرسیده است ترک عبادت و دلیل عبادت  
 و نجات هم کردن است نوبت بکاری شبی است

کاری امید رستگاری نیست تا مگر کسی توغایند  
 معبود و جمال در باشد و آینه عاشقان که معشوق را آینه  
 باشند خود در رسم و آیین نباشند ایشان از دل  
 چش در اندازد بزرگ عادت خویش رفته اند ایشان خویش  
 جان بخوبند سخن از انس و جان گویند دل شب دار  
 که بگوشت آن سر و جگر است نسیم سحرانه که در جان آید  
 گشت که جان صبح چاک از غم ایشان در شمع  
 بخون از دم ایشان القیم بغم و ایکی العین به  
 فاسل با سیمین قمع ایکی همه روز و کوی طاعت بود  
 به شب بوی نسیم بهارند عجب قومی که با صبح را  
 خدم خود سازند و مردم با دخی می بردارند با دگر بخت  
 بر خاک میگذرد بدارند که سخن بهشت می آید و می برد  
 آهو سخن با آدرود و راجه اعتبار

شیخ احمد غزالی رحمه الله  
 علیه صلوات بر عیسی بر جان آدم علیه السلام رسیده  
 گشت بار خاک بران جوارح پاشید آمی جوارح

نرا از خاک چه راحت بجز از بهمان در کشتن جرات  
 عجب می برم ای که هر پاک که چون افتاده در دامن خاک  
 بجز از خاک تو بجز از غباری ده خود را چنین بر باد باری  
 چون بر شد از عالم بی ثباتی  
 جان آدم صغی علیه السلام نشاء ساحت دبا دلی  
 زلفت بر ج و تاب عکس را بشاء که این سخن را با خاک  
 در میان نهادند گفتند پس از این که آب بدو رسید و این  
 جرات سرگند احوال سرخ زده را با پوشیده دار و حکایت  
 این خسته را چنین سرسینه گفتند از حق ثانی و عداقت هم اکنون  
 لا دروس برین براید خوش از نیل سبکین براید فردا شد  
 نقاب از عارضی نقل و دراز لغبتان چنین براید خاک  
 ازین طهارت غایت افسرد گشت و خشک فرو ماند  
 این چشمه را نیز بر گزیده است و بیکان بر دل نشسته است  
 چگونه بهمان دارد قول را تعبیه محبت و جدی هم و گنی  
 تجرلی بالغرام نشسته راز عصف که با ناله بر می آید  
 من بگویم و بکن چهره پیدا میکند آتش دل را نهان میدارم

اندیش من آب چشم بر دم بویسته زهر میکند داشت که  
 امروز اوجاف شده است و اوجاف و سیمه بر پیشانی  
 دلی که اسفند از نایب است ای زار که گشت دارنده  
 ناگهانی گذشت به که چه می در دل کان زده بویسته  
 نشین پیش که آلوده در میان که عطف غم نخانه است  
 ای نمرده دل چو من مشغول که زنده دار خاک چون بر باد بویسته  
 قدم در زاده عقلت نهاد گشت تا بر عشت میان خاک بویسته  
 در عشق زو طقت و تو انم بر سید اندوه زانم های نایب  
 دین در و بغیر استخوانم بر سید حاصل را در خاک ازین  
 آن خود را در آتش چه چه میر جوت و چون را می نماند  
 کبریا را بهشت بکشید تا از امضا و هزار حج و فداست  
 که از زو ذات او بر و گذشت بعد از آتش باب و آتش  
 سوخته را داند چنان که قرآن مجید بر سید و قلند محمد صلی الله علیه و آله  
 الی آدم چون بگفت بر این گذشت و اختلاف مزاج آنست  
 بحال اعتدال رسید صد در از نوحه طبع از نهاد او سپرد بر زده  
 چون کل بخند را بر پشت از غم سر روی خاک بگشت



از شاخ و شکوفه چن جدا شد صد که خوشی میان بویست  
 مرغان ملاطفت هر چند سر برداشته و مینقاها کار از در و بر کرده  
 بکوه از این بیازد پیشان رسیده است و نشان اینا چوین  
 هزار ساله در کشتاد کاه بر کی حاصل نیاید آسپا چو برکش  
 کشته می آید ویدی که منیم چو غم بکش کرد ایس کدم نما  
 چو زوش بود از دکانش بر آهنگند آدم علیه السلام چو نای  
 بخدمت زوش بود از دکانش بر کشیده ایس چون باز آید  
 کارش بر باری کشید آدم چون از آری بود آری بدو  
 رسید ایس بکار نو دهشت را که کشیدش ماه  
 آدم بکار نو دهشت را که کشید او را جامه ده تا چند روی بری  
 او پیش کرد روی برای او پیش میدان همه عمر کار  
 ایس خودی اگر زمانی آدم می که از دم زد در بار که  
 رها قدم زد  
 فاعلم ان الله لا یغفر الذنوب الا لمن یؤتی فی الحیاة  
 انعاما من الله انما کسی را که از خود فاعلم است بحساب ایس  
 الفی کیمیت لی دو بحساب عشق الف کیمیت لی دو حسنا  
 ز در کفر انکشت و حساب عشق در کفر انکشت

جمع آن با قدم است و جمع این با قدم اگر چه شمار بر در کشته  
 خاکت اما اینجا خاک بر کشته پاشیده و اینجا خاک از کشته  
 بر آسند این خود انبات اگر ترا شکل است در دل که  
 که روح محفوظ است از ان پیش نه این کشته خاک  
 که تا مردم نه خود نمی پاکت چو بر کشته کی ماند شمارت  
 بزود آن حساب مدبر است الواحد یکینک ان کل  
 والکل لا یکینک من الواحد یعنی نزدیک  
 باین برسد می خدش الله تبارک و تعالی و گفت شمار می دارم  
 آنرا عددی که مرعد و کیمیت از و عدت جواب می آید  
 در آنده گفت این چه حساب است که تو بکنی گفت من بکنی نما  
 چرا که همه از بی آید و بی از همه نیاید و بی که واحد بعد از  
 الف الف است که گفت بگوید و در هر چه بگویم تحقیق  
 خود از روح تو نیست منظور در چشم بعضی بگو می نیست  
 و اول که دو در دست معذور گویند و اولی روزی کشته شد  
 و یکی از پیش وی بر خاست و در آن حال از او پرسید  
 که اول بکنی کی را دمی چه سبب بیست اول گفت

این سخن راست نیست و الا با بستی که من این دور غمناک  
 دیدم چون برده عفت است بهشت نبود کی هزار  
 آید که تو بخش میرت ناماست شود ترا پیرست  
 دانی که کج از جبر بود تر تا بهشت در دوازده روز  
 روزی پنج لغات حسی عید از عمر نزدیک  
 ابو الفضل حسن رحمه الله علیه رفت که حسن و افضل  
 خویش بود او را دیدم خودی کاغذ در دست گفت با افضل  
 درین خود چه چوئی گفت همان که نور زکات آنی گفت  
 پس چوین عفت چو است گفت نوی منی که از من پیر  
 که چه بخوئی از سنی شیار شود و درستی بدارد  
 تا به منی که هر دو یکی جویم و درین آمد و شد چه به جویم  
 ترا که دیده احوال بودی حدیث خود را دل بودی ترا  
 از صحبت خود کار عام است و که نه ظاهر و باطن کدام است  
 تو تو عالمی از پوست گذار درین ختلی که مرهم است بک  
 بگو بگو در دکن و طاعت است چه باشد و دنی را این است  
 اگر چه نصیحت روستی ترا نصیحت ناز و دوستی

خورشید از خود کوی و بخود من که کوه بود تو سر کشت و دخی  
 معروف تو من کی چند کرد و آید من که در کشت و میج  
 که از کشت و میج نماید در عالم که کوه است و آید  
 ای سپید آید به اصل تو کشت و میج تو سپید اصل  
 که هر چه مدافعت کنی باش خود میخیزد و زینت باش  
 زوی که کوه و عفت است  
 او را از کار و عفت و دعت داده اند یکی ندکی و در دهم آزاد  
 ندکی حقیقت فقر است و آزادی عفت خوف با هر که  
 این دو عفت همراه است از اهل تصوف آگاه نیست  
 ندکی عفت نفس است و آزادی عفت حق هر که  
 دلی داشت یگانه داشت شاحت سخن حکیم نیست  
 چون تو در نفس خود زبونی باش عارف که کجا چوین باشی  
 میان دو عفت که شنیدی بعد از مدتی از بارش می آید  
 عفت غارت کرد که یکی از صورت است برت ز سید و ارباب  
 بعلم غریب خود مقصود شود و دنیا و آید و مشغول  
 غول عفت کشند بهر راه بهر دلی خود را آمد و از تر



آبی محروم شدند رنگ خمر رنگ باطن ایشان گشت  
 و نقاب رسم داسم عقاب روح حشیشان شد  
 آبی خورده شراب غفلت از تمام همی مغرور شو بخش چون  
 خمر بکس ترسم که این خواب چه بهار شوی مستی برود  
 در دست ناله و بس ناله کشید محبت بل کنی آزادگی  
 قیلید بل کنی نیکان آزاد دنیا و اعتبارا دور پس غنچه اند  
 نه آنکه هر دو دایمیش خود سپهر ساختند عام دنیا و کف  
 منزلت باشت خاص غنچه باشت کف باطل باشت  
 عاشق صادق مری خوار گشت شکلی این است  
 قبیعی بهوس از بی دنیا رفتند جمعی بهوا از بی غنچه نشد  
 جمعی در گرا زهر در گشتند صدق مراد صفت از بی مری نشد  
 عام را در دوزخ رسید خاص را بهشت عاشق مری خوش  
 مرد را بهشت قوم بهر هم باقی غفلت قاتل هم  
 همه هم نموا الی آید مرد شکست کرد دنیا کرد او کرد  
 دمایه غنچه مرایه او باشد لا یجی و جو هم فردا لایق  
 نشان در دشتا نش بر بدون و نه در دشت باشت

آبی را بنده جان ساقی هم بر قطع غمت مرد جهان باطلیم  
 در اصل ستم جهان در دروخت کز کون و مکان دور گشت غلام  
 دنیا و غنچه باطل خود را جان بکوبد که اروت و ما روشت  
 آقا کن غنچه را به بصری رفته اند کف لایق این غنچه  
 کف آنچه زخم انداز گشت ترا صاف دل در کف  
 رای همایه باطل گشت آنکه سرای آرد که کوی  
 ازین حایه کرد غنچه طواف بکرد ناله و تلاش بر غنچه  
 افتاد دنیا صفتی دید که سپهر آفتاب غنچه کرد غنچه چون  
 از اوج حسن خود باریق آن غنچه مقابل گشت بجا به چو زده  
 خاکسار شد و آتش در دنیا و افتاد چون نیکان حسن  
 بیکان شده بود و آتش ناله که پای بکبرد در میان راه  
 آبی از روی براید و هم بر جای فرشت ساعی پای  
 در دامن کشید و گریان خود گشت و سر در روی خود  
 بر آینه زانو نهاد از عکس رنگ روی آن زن که دیده  
 زنجی در آینه بگوشش برید آمد از در پای و کوشش خود گشت  
 عزت و جوش حقیقه مزج زدن گرفت و کف

نمانم مرم که در دم صید بر دام نمانم بحرم که گریه چش آرم  
 نه بادم تا هرگز نی بر لبم نه ایدم تا هرگز نی بیارم نمانم  
 خاکم که انغم زیر بر پای نمانم آنم که آرم در هر جای  
 قوی معشوق اگر مشغول غم قوی معبود اگر نزدیک ایم  
 در دیش درین حکایت بود که آوازی پر شرح و دلا  
 بر جرح بگویند و در سببش از آنکه مر از غم برادر و یکی گفت  
 که دین نزل ای بود سال غمش بگذرد رسیده بود چینی  
 ساعت از رخ خود فصل کرد چنان بمغای از این هوا جارش  
 مرد عاشق از غم نشدن آن ماه چون طبع صادق خنده  
 بر آورد از گردش روزگار چون فلک در جرح آمد گفت  
 عشق تو نظر به که اخف از بک و پیش برید پیوند دل  
 صبر ساس بکرد آن ماه عده را غم تو بر خست آن رخ که از  
 دانش داشت و تو از خود کسیر بر بند بپس چو نیم گل باید  
 در سیه خاریت خورشید ای جانم در عهد غم  
 ترا حجابی در راهت جد غم تا بامش شب و زار نیست  
 خود در دست غمی چو آن از نزدیک دور در خود میانی

مرا به جوت عشق به جوت گذارد یک صولت را از پیش برآ  
 چو خود را در کلب عشق نشستی دو چو دیش ازین با و بی  
 چنان بود که در کون آسوده کردی اگر عشق غمی بود که در  
 من غم قرب ایستد از غم ایستد از غم ایستد آن نسبت  
 و از آن نسبت بیکم در دست میکرد روزه از بر نسبت  
 اصل خود را میزدند شاحت که بیکم هجارت از است  
 هر که عارف آن اصلیت و اصلیت در کاه از اول  
 بجز این اصلیت تا بجز از خود اصلی امی نام  
 جمع نه مرد و سلی نهین حرف نشان بر سر تا تو در دام  
 مو اسیر عشق طبع تو محال است از آن زوی کاشفته  
 این چهار غمی تا بیکدل و یک نفس بکروی مغرور جمال و تو  
 فعلی که بید شغف بر سر کوئی ایستاده بود صاحب  
 جمالی بر او بکشت چاره یک نظر غفلت سر در پای او  
 نهاد و گفت هر چه مرا بود در بوده تو شد معشوقی نرین  
 سخنم موزون طبع بود گفت مبارک باشد او چنین بزرگ  
 مرغی که نولی در غم باشد که در دام سپهر غمی مرا بر آید



مست را بیک دفعه من برسد چو کل پند جبار اندر  
 چو آب آید غلبه بر بنیم سلیم اهل کس سخن او داشت  
 دراز آید کی چشم از او برداشت چون در جفت نظر کرد  
 کسی را ندید معشوق از بر عزت بر روی او زد و گفت ای پند  
 آشد اگر در ده منی با جوت چکار بر دجانی در سر چو  
 چو عاشق ز کار جو پیش کبر تو باین که انی و بری بغیر  
 بدگاه شاکان نیالی محفل  
 هر که دعوی عشق کرد فانی دقت از او در که چه بی کرد  
 دوام و بی فکر تمام نابر او در جعفر منقذ انقضاء معنی  
 شهادت او بکند دعوی قطع نرسد در خصم سلیم  
 کند چه کنی تا بکنه این نکته برسی و معنی این دعوی اخراج  
 برسی چون تو از حال خود خبر یابی از جوش امید یابی  
 از دوعالم بک که از نشوی در میان از میان گذر یابی  
 عزیز من در هر برده که خیال ره یافت در یک صبر  
 نقش نمودن بگرد در هر پیشی چندین شاخ و برگ ببرد  
 اگر چه نوزن برای خلاص خود سپهر از هر موزنه آید چون

در میان او نجاست و که مگر شده مکن نیست که بکند از او  
 هر دن چه هجوم در آن خیال می آید و سپرد تا آنکه که خود را  
 عیال کند و این بر نشان بی غلبت جوهر در این عیال  
 که کردن درین ره نیست باقی تو چهل خوش را و پیش  
 شمری بنارانی درین پندار مردی عالم کفار دین  
 عالم باراست عالم عشق از برون دشوار است  
 این آیه را مفسران روایت کنند از نشان در دنیا  
 مسافران حکایت کنند هر که در دو سه جوت کرد  
 در هر معنی سباحت کرد که در زمین که که زمین کردی  
 مکان در زمان را جان اگر بری در مقامی که حال مرگ است  
 معرفت کوی و علم چو کاش تا تو از یاد مرصع کوی  
 راه خود در نه در این کوی تا نازل باید به نیست حق  
 چندین مزن که در دست منزل عاشقان جا نیست  
 که جا نیست جانان طبع هر که را جا نیست جانی که عشق را  
 مرکب نه جانی که از خاک و خون مرکبست جانی  
 که در چرخه جواش نه جانی که درین هر جواش

در جان بد عالمی طلب کن سرخو کس در عالمی طلب کن  
 بکن حکمت را بدو دارد درین کس در عالمی طلب کن  
 ازین که کند شکر خیزد حاصل اگر ندانست کمالی طلب کن  
 خود را جسته بر جسته که باشد هم سست ز ناری نارسند بر  
 افزاشند که باشد هم خورده باشد سرور کشیده که نکند  
 ز قبل پراز کرده کرده که شکست برای کرده چو مری  
 در خلق مردمان مشو چو مری خلق کردی هسته در آستین  
 چو مری خلق کردی قریب بود هم مردود و هم نرسد است مردا  
 از ترک نداد و مرد است مری کیست که پند از نوری  
 بر کشد نه آنکه باشد پند مری کشد ای کرده نراده  
 چو مری جامه بپوشد آنکس که بپوشد راه حق یافت که بود  
 نصرت هم اقبال که در بر آید نه آنکه از ارباب کرده را  
 بر آید رفته این راه نشسته باید گوینده این حرف  
 خاموش در غفلت نشسته باید و یاد خود فراموش محمدان  
 طریقت جامع و گزیده بدین صفت که تواری بدین صفت  
 نرسد هر دوی که مری هم نرسد چو خلق آخر که اهل صفت

بدین خلق کم گویند اگر خواهی که سرور از کمال بر آید  
 پای در دامن کنش باشد دست حاصل کن تا پند زور باشد  
 چشم بر دوشه دارا بپوشد بر روی بپوشد اگر دزدی نصیر  
 معاف از دزدی آموز یعنی از خود میدود بر خلق میدوز  
 این سعادت ترا داشت است بی کم آوری و ده کم  
 سعادتمندی در دست عشق اگر دشتی با خلق چای  
 کمن در شتی اندر مرسان که باز بوشی مخوش کران  
 بسی خردشی قانع که اهل بر آید همه را یکی بر آید  
 یکی دوی و دوستانی کمان بر کار دستان با خلق  
 بکن پیش با خلق مشو حق درستی جان نادمست حق  
 چای کس را هیچ دوی بشت نرسد که دست نرسد  
 هیچ را نرسد کمن که نرسد را نرسد جوا که درین حضرت  
 هر آنکس که نیاز دارد چنان باید که نرسد نرسد نرسد  
 هر کجا باری نمی همان بر و رسد اگر کسی را بواجب  
 بر تو رسد خضم را کم نرسد هیچ میل کر یکی  
 عاجز آید میل بر هر دوی دلیل است جان نرسد از من



محلاتین خدایان قطره جریسته مدار ای بجز نغمه داران ارجا  
 هند ایدار شو که مردان را این مذهب است بسیار  
 چسار مکر که مردم به چاه جذب میشوند بپایان که مکر و کجی  
 اگر نیست دست حیرت محال که چون شد با اهل در بسته  
 لبش نه سمت که از نه مال خود را از هر داری پاک دار  
 لی خود هر داری پاک مدار عشق آواره گشتن است  
 نه همواره گشتن چهار دست بر جاده نشستن است نه پیاده  
 نشستن تانوی ترا فخر را باشد و بس بگذر که  
 جواسست که از دوس طاعت کرد و ز بر لعل غنای  
 نشود که به دق و کس نامند اری که جبار صوفیان در است  
 این نگرند اند و لبشان بچاقبت یکی بر سیدان  
 شیرین طاعت و آن مردی که سره اولی است  
 و آن جوانی که سیرت و اخلاق است علیه افضل الصلوة و علی  
 الهیات که زده جیت گشت یا الله یا الله یا الله  
 یا تا چنانچه از هم بر نغمه بدین فارغش است اندر نیم زمان و  
 مکان را نغمه در ششم قدم بر سر چرخ و آخر ز نغمه

که دارم

کردیم در ششم نیک و بد وین جنگ در خنده و ز نغمه  
 جنگ بفرایه الدیاق و کثافت و کثافت و کثافت  
 هر دو را دارد قوت این در خار و ملق را دهنده افکار  
 بعد است خندان جماعت آنان و عده بعد است  
 خواجیه سنائی گفته است صوفیان در روی دو عده گشتند  
 عکبریان کس قدیم گشتند این صنف گفته صوفیان  
 از دهنده دم نرسند جز سوی شبنم قدم نرسند  
 زیرا که ایشان را روزه است که در دنیا افکار را نکرده و  
 نماند که قربان گشتند

سبحان الله لطیف منکی که چنین مکره در سوای او  
 خوشند شیرین مکری که صدمه از دل در سوای او گشت  
 عجب کجی که بسیار جان در سوای او خواب گشت  
 شبلی نفس اندیشه روزی از خانه پریشان اندامی گشتند

نغمه بر ز کشت لا اله الا الله یا الله یا الله یا الله  
 عالمی دیوانه مشفق و بس وصل معشوق از نغمه آرد کس

صاحب دیوان رسالت لای سلیمان دیوان غا  
لشکر کش نهاد سنگ شاهان دکان کافور کش او سل  
رسوله بالهدی علیه الصلوة والسلام با آنکه یک بخش  
قرض میرا در نیم بیکر و آفتاب باز نایبش او در حجاب غلام  
بود هر گاه ابری بود آوی آب چشم مبارکش باران شد  
دختر مودی

ناله تاجیه لای کر بسل که چنین نوحه داد  
در غم من چه دید از آفتاب آن زده خرد که در کشتی  
عری بر سر ز غریب من مثل حوله حواصل از این بحر شش  
از غم غایب است و در آب دردی او پیش از آن نیست  
که بر روی آب میرود مریخی که ازین جو گذر دارد کو دان  
نمود که از قعر بحر دارد کو موسی که کعبه مقام قرب و غریب  
ب طاعت بود از پس برده ازین گفت ازین ازین  
چو گفت آنچه بر کرده تا غش اگر بر روی تافعی نهاد ازین  
کی گفتی و ما بشیران یکم الله آتش ده آه حجاب  
کریکی بر جوشد این طوفان که بنام زکریا اندرین میماند میم بر کرده

ای

ای از در عشقش اگر منزل شود چو کرده در در خوشی خوشی  
فست نده ز در آفتاب اندر دل چو بر کشتی آمد چه نزدیک  
چه نود استی که اکب در آسمان نغین است آفتاب و دن  
ایشان با من شب بر وفقت اسرار ازل بر اندر و دن  
نمن دین حرف نعمان ز خوانی دین من است این  
برده خوشگویی من و تو چون پرده بر افند نه توفانی و دین غریب  
من حقیقت دل و جان را بخت که صدف بر جان را بخت  
در صدف چنان شد بر سر بار بار بدید بخت توفانی آن قطره  
کرد و یا بدانی چنین روشن بهام می غایبی ترا که موج  
دیده در روی تو نام و نشان هرگز نبردی

دختر رسد رسد رسد که بر میسران و ازین  
کن چو کن خوشی فریاد و انعام و الطیف خود بهام و دین  
نابند فراتان مسیح را اشارت شد که بساط زمین را  
مجلس سارید فخته بازان ملک را احضار آمد که بر نفع  
خاک مژده ملک عز و بارید سخت با در از سر زده که بارید  
است بر کرد و دین اغرا فراتش کن یعنی خرمی که در چشم



از پیش برادر در سستی که پیش پای تو باشد پس است ایمن  
بعد از آن اگر از فرموده که بر دارد دست نوی آن مفرقی صافی  
دل که جوی قوت بکند و دلی شد که بر در دست است باده  
در باب و از حاضی خود اوجت ریاضی و جو قطره آب که نوبه  
کمی چون برق شد از غم تو در دم غم می تو چون رعد می آید  
سبک گشته چو ابر می در دم که در جهان باشد که در ریاضی و ریاضی  
چون ابر می در سید و چو آنکه تو است آب بر گرفت  
و از آن آب صد هزاران هزار قطره شد و بر قطره بچیدنی  
دره خاک برسد زیرا که هست مایه ای ز عالم پاک  
و از کای نهفته در دل خاک در آن حالت که ابر بر دست  
و پاره راه بر دست چو در اهل که این الدین سبقت ختم  
و ضد الحسنى و با بعد از این زبان کرده او ملک نعم و نعم  
و نعم نمودن از خانه که یک خبر داده یعنی قومی که درین سراط  
ست و ضد فرزند غلب این سپاهند آنان که در دریا  
چند در بر می خیزند بکلمه حقیقت و قوت رفا  
بکل خود باطل شدند و از آن را بر خود را در میان دریا انداختند

با غلبت ایشان چون از سر صدق بود و در حقیقت ایشان  
از دم غم می داشتند که آن مرغان بحری از هوا آرام می خیزند  
و آن منگهان غلام صبی در ساحل صورت صید می خوانند که در  
تو است که آن قد صبی ایشان ضایع شود زیرا که در عالم  
قدیم سسط و آن سنجید و آنچون فرمان شده بود  
که بر قطره آب که بچیدنی دره خاک در دل کرد و لایق بود  
که آن قول نیز بدل گردد باین قول اللهم ازل الغم  
سبح از دلی برکت نماند و از جوی تو سبقت نشد بی آنکه  
انفس اصحاب اعزاف را که معارف و از الملک معرفت نماند  
میان خود بر سر قوف کردند تا هم اصل را باطل باشند و هم  
ضلع رسیده هم بکاک پر بسته باشند و هم دریا را دیده  
میان آب کل دایمی بر آید میان روز و شب صبحی بر آید  
بین کاه و میان سب و نور یکی دره زمره روشن تر آید  
صدف را که در خود او از اجزای آبی و فانی ترکیب شده بود  
و از دریا خود را با دریا آشنا کرده نهفته ای است  
سیرت چون از دلی هم ترا جبین خود بشارت داده ایم

این چند در نیمه را که از غلط دارد و در طلب در افتاده اند  
 در بر خیزان جای کن پیش از آنکه ایشان در یابند و ایشان را  
 در باب می باید است افتاده را پیش از آن که بپایند  
 و سبک و سبک بکنان چنین عیسی صفت یکدم در شکم  
 نو در این لب بر هم نهان مری قدم در کنایت بر نشسته  
 دوست را هر کسی که باشد بکنان در درجهای حصص را که دوست  
 داری گوی بر روی از میان دریا چو در یافت که اجرای دورا  
 بنام صدف عقد بشد ستوری در غنای او افتاد روزگار  
 بر او غنای گشت از غنای صدف گفت از کمال او را بد و از غنای  
 دلش موج زدن گشت سماعی بر خود بخوشد و گفت  
 ای آنکه جزو کل را در در بای حقیقت که در نیست و ظاهر کل را  
 از بستان آمدیت خبری آبی حضرت عزت تو دانا  
 از گفت و گوی لا و آلا ای کون و کان زبای تافز  
 در بجهت و صحت غرق صدف بیان کنی را این بزرگی  
 از آنجا که اجرای مرا سترق کنند از دیوان قضا قاضی ارادت  
 چنین خطاب کرد که ای دریا تو بفرمای حکایت زسی دار فر

باز

این صفت خبریابی از سخن آن اجزای و بی کردان که آن چند را  
 قطره صفتی است که از غیر هم خبری سر خود که سخن ایشان  
 بگذارد که از یک درین چند زده چندین در شب افتاده  
 خواهد شد و ایشان همه سرایه سخن شان در بر لب گوشت  
 کردن مانا خواهند بود در بکنان این و عده آرام یافت  
 در جوی او دوست قطره که در جوی صدف قرار یافتند  
 چون بچندی بر ایشان بر لب آن گشت اگر چوب در روز  
 در غنای تو دانه و با چوب صدف در حجاب بودند در باران  
 بر آن قدر که نمیدانند بر خود گوی بکنان کل غنای با هم در خون  
 آفریده بر خطه را میان صدف جنبی پیدا آمد هر یک خود را  
 بر کرانه بکنان بعد از آن خود را به شکلی که توانستند در هر  
 سبکی که داشتند نظام دادند قد علم کل انیس منزه هم  
 صفتی زلفت در بر و گوی بکنی مفسد و توفی از این به  
 گفت و گوی پس بردی ارادت آن به قطره که  
 شنیدی در باران گشت بکنان طبع هر یکی برادر  
 و خود را در صورتی نمود بعضی از باب انیس و بعضی از صفا



خوش گشتند آنکه این همه حجابها بر پشت از باطن جابجا  
 سر برزد و حکایت من و تو در اختلاف این دو آن بهر نیاید  
 و الله اعلم  
 چشم خنجر می  
 در هوا کرده اند که مارا هوای در سرست اخبار ایس برائیس را  
 نکلان برده اند که اخبارات باش تا این شب بر روز بر سر  
 و غفلان مستلکم بیداری آید سر درازا بر برگردان یعنی  
 در زمان را دست بر سر بپوش تا آنکه بر آید این شهاب  
 بکشد نه خیمه را نه قباب این رواق شش جهت را پنج  
 با چهار را کان او که در خواب وقتی میرود بر می  
 در میان راه کاسه سری را دیدم چون کینه مفلسان نمی گشتند  
 و با چون کاس مفلسان بگون افاده با خود گفتیم چه بود  
 که سر گذشت او معلوم شدی یا سر زشت او را مطالعه  
 کردی و نقش کاسه نگاه کردم حرفی چند دیدم خط عمر  
 نوشته که اچو چشم عربت چو بران و آگاه باش که من کاسه  
 بودم مرا خنجر هزار موسیقی بر سر نهاده بود و از آن  
 که داشت بر که بر سرید بکشت کاسه کجا نهم سپار

چون بکس در کاسه بر کس فرو بر شو و یکی دست در کاسه  
 او نیکو و روزی در این باد بیکدشت و آواری بود  
 رسید در باب ولی او را دست در کاسه گرفت گفت  
 بیکدیگر که کاسه کجا نهم اینجا به دیکه در کاسه داری ده  
 اگر مردی بین در کاسه خویش درین بر کاسه کاسه پیش  
 شکم دیکت در کاسه فرو بین چنین در بند دیکه کاسه  
 فتنین بهر نظره ترا بکاسه دست ایاماده بهر پیش  
 خنجرش کن دست میان وجود عدم ترا بداشته اند  
 از یکطرف گرفته اند و از یکطرف گرفته اند حکایت دی  
 و بری معلوم کرده و ما کان الله و ما بعد من شیئی فقه فزا  
 شنیده و نقل شیئی تا کک وجه حال از روز خوانده کل بودیم  
 فی مشان ای خط مرزوم اگر پیش و پس روی که اول  
 من قبل و من بعد اگر بالا و پست روی و الله فی التوکل  
 وقتی را زمین اگر چه راست نظری و الله نقل شیئی محیط  
 اگر برون و درون نوری هوای ظاهر و باطن و اگر سر را  
 هر یک که هوای اولی و الاخر ای خیر کار جهان هیچ

بنیاد باد است از آن سیج نه ممکن بجان چه در دوست  
 چه عدم بگویند که در میان سیج نه یکی دوست  
 از ارباب تحقیق که بایک و بد سخن گفتی همیشه در میان  
 کشی نزدیکی گفت بد و رسیدم کفتم سخن کون و مکان  
 در جبهه حقیقت و هیئت از هم بگویم از یکجه حقیقت  
 چه توانم گفت درین اندیشه سرگردان بگویم بگویم  
 چون نیدانم بگویم از آن ساعت که برفت دارم ابرام  
 بگویم از آغاز دیکام زبان ما چه محرم نیست بآلب  
 فرومانم میان و قلب و قالب ز دل آینه بیرون چه  
 برسی عام سر بر گردیده دوست دید خاص نظر کرد  
 دوست با دوست دید عاشق از هر دو گذر کرد و هر دو  
 دید آنکه دوست دید مرید حیوان یافت آنکه دوست  
 با دوست دید بدرجه انسانی رسید آنکه دوست  
 دید ربانی گشت و کمال در غایت تمام علما و انیس الایمان  
 الله تاسی قل کل عمل علی شاکله آنکه دوست دید هیچ  
 گفت آنکه دوست دید هیچ شوالی گفت آنکه

فرار

دوست با دوست دید گفت و گو از آنکه دور بگویم چون بود  
 ندارد نزدیک بگویم چون زنده ندارد غم غم گفت دوست  
 من عرف الله کل لسانه ما است منوط را گفت و گو است  
 زیرا که سوز در دست و جوب است احداث این و آن از احداث  
 نظر خاست و تفاوت نظر از نظر محال آمد بعضی بزرگ دیده  
 بعضی از بعضی ایوان دیده و بعضی بجز و سجون فوجی در خود  
 بهشتند سیرتیم الاثنائی الا فاق و فی انفسهم یکی بخیرند  
 می بیند یکی نور فایس هر یکی باشد زهر دور بقدر جهد و کس  
 نظایات که کس استخوان طوطی شکریات فقرت را  
 چو نظایات برسد که به ما را نیست شیشه الله و آیت الله  
 فیه چو شیشه از آنجا بگذرد اصل دوست نیست چنانکه  
 شیشه قهر الله سیر و گفت القدر بیک لانه صباه  
 القلب عن البصر ولا فرقه نهایش نیست که شنیدی  
 و به ترس آنکه محزون بی عامر گفت انالیسی بسیلی انا  
 من کیم نیستیم شد بد دوست او من من او نیستیم جدا است  
 او من رفت نه آب کل است که تو افترا کنی بکار دوست



خود را در پیاجی ای خواجه از دست فاعده من زدند  
و تا آخر این گفته اند من تحت کجا آنجا که دو گوشت زنی را  
جا چندین هزار نفره که می آید خداست که اگر بخواهی تحقیق  
کنی که کلمات حق با وجود تو گفته اند روزگشت  
آنجا که تو ای کز اعدای من دشت در درختی من زباید  
دشت در عالم وحدت این و آن نیست درخت از تنج  
بازید در محله علی فضل کرده اند که کجا بر پامان گفته با پامان بر دوم  
با پامان خودم خودم کردم چون کعبه رسیدم خانه فاعده من دوار  
آن از سنگ بر جیده با خود فاعده من مجلس عمارت بسیار دیدم  
این کار بادی دارد بار در کفر فاعده من دوار فاعده من دیدم  
کشم من تحقیق تو نیست بار سیر بر فاعده من دوار فاعده من  
دیدم لب من نه آید که ای بازید اگر همه عالم را از پیاجی خود را  
بر پیاجی ترک باشد حق من در کوی نه پیل است کجا  
سپاسش شکل است هر چه پیاجی بین مردم دانی ملک این  
خران دشت میان جان و جان هیچ حاصل نیست مقصود  
حاصل است که احوال نیست یکی از زر و زر و زر

7

کف میان ایوگر و درویشان فرق نیست کف بخضر و ناله  
 هیچ نیست تو از تو بر گران مادی در گنه میان و ناله  
 جان خود میان نیست حکایت هر چشم در آورده و ناله  
 گنبد هم بادی را است عبادت او بر کف و گودی بر کف  
 چشم هر چشم را با کف اگر چه بر او زبان جرات بود اما تو  
 بنامه بودی هزار راحت بود قیاس این نند از این بخت  
 مراد محسن پرست بر تو زوای سکن کز فیضان فارغی  
 ز دست خالق پاکبختی ایان و حدیث نفس نیدی  
 صاحب غلوت و منتهی صاحب غلوت غلوت است  
 که از حق گرفته کبری غلوت است که خود را از میان بر کبری  
 جویر آید دل از مادی تر از درسد که کوفی سخن  
 بران افکن از پیش پستک خویش درین فیه خود را تو کم  
 سنجایش سهل عبد الله سیری گوید اشوه الهی بخت  
 انفس سچا ره طوطی را که خود سخن گفتی در دزدان شخصه  
 تابویش عدم شد هوش را در کلمه شد چو ن هشی  
 نش با تو در کف می سی نه ترا احکام است





نه چنانکه خود را این پایی آفتاب را از زمین جدا می نماید  
 تو در وقت نوزده روزه تم خود را در کتب موزنه اندیش  
 و من آفتاب ترسد بسیار چون قدر که بر دورند  
 دل را فایز از آن خویش که کرد و پیش  
 گرداننده این حرفی که دانسته او را طلب کنی زیرا که تا تو نظر  
 بگشتن دل داری دل بگشتن داری دل برای دوست  
 خواهد مرد راه تا تو بپیشی دوست هر دل نخواهد نماند هر تنگ  
 پیوستی دوست تنگ را از بهر نماند کسی نخواهد حسد  
 دل را بهر بگرفت آتش خست گشته یا قوت دل  
 خلق آهن است و دل عاشق زردی آن در میان دست با  
 این بین لامعین بر جوی نماند که دل بری از بهر دلی  
 چپ از هر که بری دل بدین این بهر از لطیف لایق که بهر است  
 عشق درو طایف دلی که از هر دو عالم بری نشان گوشت  
 پاره صغیری دلی که دل را میزدان کس بهر باشد نماند  
 طریق هوادگر را باشد دلی که در غلغله می چرخد  
 نباید راه حدیث تنگ در پیش نفس بود یا باشد دل

باشد

پادشاه است و جراح رحمت او آید هر دار و دار رحمت او  
 ای هر اگر تو با او نمی آید است چه کنی تا بخود بری و منی  
 این خبر از خود بری بیانی تا خود در هیچ دلی بیانی مگر  
 خود را بیانی بکار خود و خود را بکار خودی نیست علمی را هر که  
 با دلی نیست حقیقت دلا در دل حقیقت نهاده اند  
 نقشه آن علم را علم آن نقشه نهاده اند چون هر مردم منین که  
 قلب شری و حق سیر کردی که صاحب قلب شری عجب  
 حالت سیم ناسره را قلب بخوانند و دلی بدین درستی را نیز  
 قلب بگویند بدانم چه حکمت است شری بی را دست بگویند  
 یکی را با حجت و هر دو را بهر حال که دست نبینند آقا  
 شکستن هر یک از چوب رزق و قوت این حکایت را نیز  
 هر دو از غنای است یکی در چوب رزق و قوت هر دو است یکی  
 هر دو جهان نمانده در دست یکی هر دو زنده در کوی و بازار  
 یک از نو و در زبان خود بازار اگر دلا بیانی با این و آن ندی  
 ای خبر تو مصر می بیچا هر که در جوهر شناسی هنوز غلام است  
 با قوت را حکمان بزرگ که سنگ رخام است خود را حلیت

ای نصب عین حق تعالی کرداری دم شناسایی مشک  
با فضل از بهر بیانی  
در میان همه آفاق که میان خانه مردم جدلی و میان خانه  
تا تو در وقت بسکری از زاده وقت اگر در وقت کرد  
آزاده نبندی زاده وقت است و وقت زاده نمی  
تا تو پسنداری سخی است میان تنی زده مرا که در وقت  
پسند دوش بلندی که شبان حکایت بگویش که آن  
شوخ انجبار و بال زد دم لی مع الله درین حال زد اگر چه  
و باز میار یعنی نمی کردی باز میار  
جوانم را در صورت سستی خلق را با تو زنی هست درسته  
شربت از پنجا سر بریزند کم ایشان بجز آنکه این از کم مرن  
جست یعنی دم مرن عشق را  
خاضعی است که هیچ هستی را برابر و در جنت جنت را در بر  
آرد کمال عاشقی ازین روی موافق بود و شت ز صافی  
نمودن شطره عشق بی نیازیت اما برای  
سپهر ازایت با خلق جهان مزاج عاشق چون

از لای

شیر و شکوفه موافق مائده خاک و باد و بویت زرد  
در بهشتی دست موافق را نهی و سندان مقام محمود  
صافی با هم در می کشانند اما در کمال اسفل موافق یکدست  
و صافی را دوزخی این یکدست نشاند و آن خاریست  
خود ندی اگر چه خود را بصورت پرستی بدین معنی  
زنی بی راستی بهو خلق می گویند کینه از میان  
گشت چون کرد میان در گشتند و دوزخی کنی در میان  
است بهو تنی اگر بایدت که میان گشتند هر که است  
که حالت بالایی قوم کند که هر چه حالت از بر نه  
زیرا که هیچ نقول را این فضیلت نیستند هر کس  
که حالت این عشق است ترند هر که ز کام است  
بوی آن کل می رسد بر روی باید که با چشم کند  
در روی این در دایره دم کند زلال در دایره سنجی با پس  
چشم باید تا آن چشم کند آنکس که سر در پیش از سر  
ایش بود و دلش بهد آرایش خود که کوید عاشق  
عاشق آرایش بهد آرایش هر دو انچه از پیش رانی کرد



با شمع هزار آشنائی بودش در پادشاهی عشق هر روز گزیده  
 نقدی سوره باید که در آن بودی مرآت عشق خجسته و گزیده  
 این نقد به دست آمد عزیز من نه هر که مالک دنیا را در مالک  
 دنیا را آمد با هر که سستی یافت سری شد با نیز هر که مشهور  
 بود معروف گشت عاقل طبعین را بشناس و با بریدگی  
 دور از زبان بهش و با نیز بهش مرسته سلسله بهش آری  
 توان یافت غیر بهر پس از خاری توان شد سید طایفه  
 جسد قدس اندر تیره و افکند بهر باقی آنچه باقی گشت  
 بقیع نیکو لغات درک استجابت برک ره عشق  
 چو آب گشت به بر سن او چه بدایت بکاشی نواز  
 در عالم حاکم گشت آن آشنائیت از گشت آتش  
 طبع در غلوت عشق رویت است در عشق حقیقت  
 عقل کم کن کین عید نه هر روز است از نقد به  
 خاک گذر کان جلوه حکایت هواست بهن عشق در  
 مشو که زلفه اند معنی بکران عشق که برای تو رفته اند  
 آتش داری بنمای و اگر فی با و بجای دامن در بای

بخش کوه دخی خلی بره من گشت این زخم خشک کجا بره نازی  
 نه با که تر دامن آدم آری بهت در حیت براد استی  
 برشت آن تا کی اندوه منی سر در کمان دشمن سرور  
 گویا کشیدن کسیر از خورشید که از مشکونی گوی گشت  
 چرخ بهت هر که را نظر چرخ استین است دامن انداز  
 بخش که راست است اگر سر این نگاه داری تخت تکی  
 باید سر زده گردان کشیده راست نیاید اگر عاشقی پس با  
 به چار چرخ بر خشی خود را به دو بار هر دل که در غم با و بماند  
 چرخش در میان گردد با دست ای سبک سر که در  
 گزافانی آب خود بردی دمی چنی بکرمان در چشم شمع  
 خوشی نمی گزنی چنی ازین دریا اگر دمی بر آری مراد  
 و که چون نمرودان مردی سرگشته بهر مردی چون آب  
 بجوی این بحر بر آب حیات بجوی دمی بجزین  
 چند رسیدم نه خبر دیدم یکی را بی نشسته بزرگ اندام  
 بنده هست با کج و صدمت و خوب سرت هرگاه طبع  
 او خمر حلو کردی باکی از او در وجود آمدی در حال مای

پس در آب برگردی و نزدیک او شدی و او بگفت  
بکار نزدی ای خود پرست و بپوش آنکه از مرغی مباحست  
تو برادر سردار آبی برادر ندریای معنی که در بار جو از  
مجدد داشت که بعد همین در دایست هر که پیش  
پس در دایست که این سخن که در شک نیست  
برای خرید خود را بپوش که گفت ای پسر چه ازین کن  
کن نه و آنکه گفت در دل دارم نه که شنبه  
لا تخذوا آیهین فیین این سخن که دران دودلی برای دودلی  
چون بر یکا می رسید از یکا می رسید نگرانی را  
پسید که بگوئی در حق خجسته که در این چینه هم راست است  
و نام شامی چشم چپ گفت چشم چپ کور باد و نام در دست  
چند هر که چپ است گفت هر که راست گفت هر که  
پس در چشم گفت بسیار که در چشم گفت که تو صفت کانه  
کردی فی دلی نام و دانه کردی یعنی دو طرف چشم  
و نام که در میان کردی چون زیر پستی زدن شد ناگه جو  
دانش نگرانی در یک جبهه غوطه خور چپند برین

لا فخر

که نگرانی تو در میان بنامی که از پسر داشت تا تو دوی نگرانی  
مست و گفت گفت چون گفت سخن بگفتی باری سر داشت  
عادت کنی انرا رسم الله میدوی داد و در دایست کن  
گرم که تو با در دستان بگفتی باری دل دشمنان چپین شاکر کن  
باین دایست که در غرضی با پسر است تا دایست  
هر که از دایست که در غرضی با پسر است ان الله جلیل القدر  
انجل جلیب متعالی که لا یفوت تحت سلبا زاده که از دایست  
دست دایست که در غرضی با پسر است تا دایست  
حال از دایست که در غرضی با پسر است تا دایست  
و لا دایست که در غرضی با پسر است تا دایست  
یعنی عید السلام را که در دایست که در غرضی با پسر است تا دایست  
کا بر بود ای جوان که در غرضی با پسر است تا دایست  
که در دایست که در غرضی با پسر است تا دایست  
اندر دست به قدم پسرش ای معنی که در غرضی با پسر است تا دایست  
و این دایست که در غرضی با پسر است تا دایست  
شعش کرد با آدمی معتمد ای سگدلی از پسر که مباحست



که چون با من خود را صف کرد باری محرم حشمت زینهار چون  
نکند بر سپهر نهاده و بگوئی که ترک آن کهنه نام کفایت میکند  
و بگوئی که من جفتم شرف تری از ادا کنی بلب از آنوس  
تکلف نام حلال بر من چه روشن شود این عجار که بر داشت  
یا رب بسی سوار عشق فراخ  
آتش دارد یعنی گرم و خشک است بهر دلاکم دارد طبع را  
خشک کند و از آتش آتش نسبت کرده اند که سخن که آتش  
سوزنده بر دشت عشق سوزنده در دشت اینجا آتش را  
بر سنگ زده آتش در دیوار داده خشک تری که در دیوار داده  
بر دشت آتش آب غرض سید ارمیان دود سواد از دشت  
عشق شوز دیکم که دل خوشتر در دشت بود و در دشت رنگ  
بی که در دشت ارمیان بر دشت بگوشد از عشق تری خوش  
خوش کهنه چو نام تو با پر دل کش الفصیح حشمت  
در دشت و کائنات هم میزمن شد بهر نام آتش بهر دشت را  
عقل است و عشق را حالت آن بتدریج حشمت بر سر  
آب میزند و این تجدد عذاب بر حشمت عقل ثابت

فوی این سینه از منقل العبر است جواش از تصور کوی  
 این نکته است درای قیاس دلی بگذر از قبل و قال  
 مفضل آری ای بی حال بگذر از سودای محال ای عشق ندانم  
 از نجائی بیکانه نای آشنائی از نیک بید تو عقل کل را  
 به هم زده چو که حسدائی از بگذر دست هزار فرسنگ  
 باز از چه متی و مائی عاقل من طبع را عشق گفتن از بخت  
 خوشه گندم را شجره خلد خواندن شیطانیت عشق یک  
 دریای بی مابست ناپنداری که آخر چهار باب است  
 آینه عشق را از بخار نیست از کیش با هر دوزن کایست  
 عشق است بکدام طبعی که تراست تباری بری رسید  
 ای که تراست قبله عشق را معنی نیست از آن چه که او برین  
 او در شجره مبارکه است دکن نه شرقی و نه غربی و نه  
 عجی است ای ترک من برای بت سیمین من وصف  
 بدین زبان نیارم گفتن چون سایه عید دم بگرد و دهان  
 خواهی بکجا که برو خواهی بختن روزی سمن مجنون  
 در استقامت بخون باقی چون دق که عشق لبی که بر آن کشته

بود در دامن دشتی بگذشت صبا دی را دیکه آهوش را دست  
 پای بسته بر زمین انداخته بود و در میان شده که سرش بر کمر  
 چرخ چون آن سیاه چشم را به ان حالت بید عالم چشم او بسته  
 و از غایت سجد ولی نرسد بر کمر و گفت حق الله تعالی  
 ای شبهه صورتی و قد اعدت من فرایضی چون نوید  
 خود را در چشم آلود بدیع نشان سبلی از دپاقت گفت از مری  
 بنامه که باقی بسته را بدست صبا و باز گذارم معلومی که در دست  
 به دود و آن دهن بسته را بدست خود بند بختاد عجب طایب  
 که آهوا بگذشت و آه او بیک در شرط نیست آیت  
 من حکم من کان یستبکم حتی لقد کنت اموی الغمر و القمر  
 از آن مجنون شدم در هر بهاری که کل چون روی سبلی کرد داری  
 از آن بنده آن سب و آواز که با دای بگذشت رو دهد یاد  
 آن الله تعالی بخت آجال یعنی گفته اند او خود دوست دوست  
 دوست او هم دوست اگر قبضه عاشق آفرانی ببرد از خود توان بگوید  
 بر بسته را با در آتش دارد که زلف ترا از چه نشویش دارد  
 هر کج شوم که در خاک درت چون زلف تو با خاک می شود



عالم را در بدایت حال عشق جانی است که دوست دارد  
و دشمن دارند اما آن نوع از غایت ملک جنت و مکه لی  
و چشم و قاب و جو و شکلی است با خواب همیشه در سر و جانی است  
زانی روی که در زینت جانی میزند از این به تو بر دلم زنی است  
مهر عالم علیه الهوده و سلام چون نهایت این کار رسید  
اللهم ارزقنی حبک و حب من احبک و بر فرمود بحب  
یکجک الناس و فادی بعد اذک من طاعتک من طاعتک  
خاری که بر دانه باغ است آن که بیافت بوی تو در غایت  
هر که معنی عشق برسد از کانی بیافت هر که بر قاف عشق  
نشست بر غراند داشت عشق مادر است که چشمه نشود  
آفتاب است که پس هیچ که نشود اری الایام تنلی کل شیء  
و استوائی الی سبیل کما هی عشق جوهر است بی مثل صفت او  
ممثل راست نباید با وجود آفتاب زهره زهره دارد که نماید  
نایمی که شکلی بر دهره شده باشد جوهر او را زهره کرده  
اگر سراب را شراب نهد از پیش کن هر شب کن آرزوی تو  
از جوهر تو بر غیر تو در بر تو گرم مرد در چه حساب است لیس کن کلیم

کینه دشت یارک در راه لودر را بر دهم تا زنا بهر  
 فرو کاجم در کس خرم غیر خرم بهر کس بهر کس  
 میان بهر بهر است و بهر بهر

و دکان شام در خیرت در زمین و بهر بهر  
 و در این کس که او بهر در کس که او بهر  
 پیکر و کس که او بهر در کس که او بهر

سبک کس تا روج بهر کس که او بهر  
 و در کس که او بهر در کس که او بهر

و در کس که او بهر در کس که او بهر  
 و در کس که او بهر در کس که او بهر  
 و در کس که او بهر در کس که او بهر





خ  
۵